

ناامیدی از روان شناس امیدواری به روان شناسی

روایت افراد از آسیب‌هایی که از برخی روان‌شناس‌ها دیده‌اند



وضعیت قرمز! روان‌شناسی
زرد می‌شود!

زندگی همین است؟

هجرت تابستانی، کوچ زمستانی!

به قصه نیاز داریم

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ



Isfahan Ziba
NEWSPAPER

برخی آدمیان چنان در عطش حقیقت
می سوزند که برای دستیابی به آن
بنیاد جهان را متلاشی خواهند کرد.
ماه و شش پنی نوشته ویلیام سامرست موام



ناامیدی از روان شناسی
امیدواری به روان شناسی
عطیه میرزا امیری

۴

وضعیت قرمز! روان شناسی
زرد می شود!
زهرا شفیعی پور فرد

۱۰

کوهی از دل تاریخ

۱۲

استخراج زغال سنگ

مینامعینی

۱۴

دامانی برای شاه و مردم

مونافاطمی نژاد

۱۳

از زنبیل تا کوله های کوهنوردی

هاجر مهرجویان

۱۵

زندگی همین است؟
عاطفه صفری

۱۸

هجرت تابستانی
کوچ زمستانی!
فرناز کلباسی

۳۴



اصفہان زیبا

صاحب امتیاز: شرکت فرهنگ، هنری، مطبوعاتے پیام اصفہان زیبا

مدیر مسئول: دکتر قدرت الہ نوروزی
مدیر عامل و سردبیر: امیر طاہری

کاظم

ضمیمہ ماہانہ روزنامہ اصفہان زیبا



مدیر ضمائم و مجلات عاطفہ صفری
مدیر هنری محمد حسن لطیفی
دبیر کافہ زہرا ماہری
طراح گرافیک و صفحہ آرا آرزو شجاعی

تحریر: ہاجر مہر جویان دبیر بخش تاریخ، عطیہ میرزا امیری
عاطفہ صفری، حوری ناز انصاری، ویدا کوہی
فرناز کلہاسے، عباس کیانی، زہرا بہرامی، یگانہ
محسنی پویا، روناک سری، مونا فاطمے نژاد، مینا معینی
زہرا شفیعی پور فرد، وحیدہ ماہری

ویراستاران افسانہ دھکامہ
وحیدہ ماہری، ماندہ رؤفی، عذرا دیانے

عکس فاطمہ صفری



بہ قصہ نیاز داریم
جواد احمدی
۳۸



بر لبہ چالہ خیال
عباس کیانی
۴۰



دو پروندہ موازی
حدیث متقی

۴۲

حامد، کامی و چند
داستان دیگر
حوری ناز انصاری

۴۷

خشونت؛ علت یا معمول؟
یگانہ محسنی پویا

۴۳

کلاس شاہنامہ
در تلفن ہمراہ شما
زہرا بہرامی

۴۸

زندگی در طبقہ حساس
وحیدہ ماہری

۴۴

پیدا کردن نور آگاہی از میان
صفحات زرد
ویدا کوہی

۴۵

نسخہ واقعی عمو تام
روناک سری

۴۶

نامیدی از روان شناس

روایت افراد از آسیب‌هایی که از برخی روان‌شناس‌ها دیده‌اند

عطیه میرزا امیری

امیدواری به روان‌شناسی

باورهای فردی دستاویزی برای درمان و درآمد

«من هجده سالگی وقتی که دانشگاه قبول شدم، به خاطر فشارهایی که در دانشگاه بود و خب تغییراتی که در خودم ایجاد شده بود، خیلی احساس نیاز می‌کردم که به یک مشاور مراجعه کنم. یکی از دوستانم یک مشاور مذهبی به من معرفی کرد. من به این مشاور مراجعه کردم. خیلی عجیب بود که هر حرفی که می‌زدم، مشاور ربطش می‌داد به اینکه باید به خدا توکل کنم. از آن طرف با ارائه راهکارهایی مثل گناه نکردن و عبادت کردن به من احساس گناه می‌داد. به من این حس را می‌داد که کلافگی من بابت ناشکری است و راهکارش این بود که هر شب من زیر آسمان نماز بخوانم و به درگاه خدا توبه کنم تا خدا راه درست را پیش رویم بگذارد.» این تجربه زهر از روان‌شناس مذهبی است. روان‌شناسان مذهبی که بدون هیچ گرایش درمانی و بدون هیچ تلاشی برای کشف جزئیات روانی، محیطی و ذهنی مراجع، سعی در بهبود روانشان دارند. بدون هیچ مدرک مرتبط و شاید با داشتن تحصیلات فقهی و قرآنی، مراجع می‌بینند و در برخی از مراکز روان‌شناسی فعالیت می‌کنند.

ریحانه هم تجربه مراجعه به چنین روان‌شناسی را دارد. او می‌گوید بعد از جلسه اول این قدر حالش بد می‌شود که مدت زیادی در خیابان بوده تا با خلق پایین به خانه برنگردد. «روان‌شناسم چندان آدم معروفی نبود، اما مذهبی بود و مژدش بر همین اساس بود. ایشان با رفتار زشتش وجهه این قشر را پیش من خراب کرد. تا جایی که دیگری از اولویت‌های من این است که مشاورم مذهبی نباشد و موقع درمان اعتقاد شخصی‌اش را در چشم مراجع نکند.» ریحانه می‌گوید آن مشاور وسط جلسه درمان، ناگهان به او می‌گوید که نیت کند. ریحانه این کار را می‌کند و مشاور طبق آیاتی که در آن صفحه آمده، با تحقیر و کنایه به او می‌گوید بلاهایی که سرش آمده روند طبیعی زندگی‌اش است!

مافیای دارویی در پوشش درمان

وقتی زن و شوهر روان‌شناس در اینستاگرام حسابی خودشان را ترند کرده بودند، نادیا افسردگی می‌گیرد و درصدد آن می‌آید که از این زن و شوهر نوبت بگیرد. با مکافات زیاد نوبتی به او می‌دهند و او به مطب آن‌ها می‌رود. مشاورش خانم الف بوده؛ کسی که در آن برهه با پست‌های اینستاگرامی‌اش و نسخه‌های پیچیده شده در فضای مجازی حسابی سروصدا کرده بود. نادیا با وجود اینکه در مضمیقه مالی بوده، ویزیت چندین برابری این روان‌شناس را می‌پردازد. بعد از گذشت دو جلسه نادیا متوجه می‌شود حالش بدتر از قبل است و خانم روان‌شناس سعی در این دارد که به جای رفتار درمانی،

«درد گریزناپذیر است، عذاب انتخاب است.»

هاروکی موراکامی

مهم نیست آدم کجا گیر کند. در چاله‌ای پراز آشغال و موش و خزننده یا در اتاقکی با دیوارهای شیشه‌ای که حتی می‌تواند منظره‌ای رو به جنگل و دریا داشته باشد. می‌ایستیم و تکان نمی‌خوریم و این طناب نامرئی روزبه‌روز سفت‌تر و چسبناک‌تر بیخ گلویمان را می‌گیرد. در این شرایط است که به دنبال نقشه فرار می‌گردیم. به دنبال مأمنی که بتوانیم نفس نفس‌زنان خودمان را در آن بیندازیم، دررا پشت سرمان ببندیم و بالاخره نفس عمیق بکشیم. انتخاب بیرون آمدن از تنگنا دست خودمان است. مخدر، الکل، پروژ خشم به طرق مختلف، خودکشی، قرص و پیدا کردن فردی که بتواند هم مسیرمان باشد یا حداقل کمک کند تا نقشه گمشده راهمان را پیدا کنیم.

در سال‌های اخیر، هرچقدر گارد افراد نسبت به مراجعه به روان‌شناس شکسته شده، به تبع آن، تقاضا برای ورود به رشته روان‌شناسی هم بیشتر شده است. برای همین است که افرادی زیادی برای کسب درآمد، شهرت و حتی قدرت پا در این عرصه می‌گذارند. نمونه‌اش روان‌شناسان بازاری هستند که در شبکه‌های اجتماعی بازار گرمی می‌کنند و با نوشتن و شکستن تابوها سعی در مطرح کردن خودشان دارند. انسان قرن جدید هم به واسطه نیازش به روان‌شناس گزینه اولش برای مراجعه، انتخاب چنین روان‌شناسان شناخته شده است. برای همین با اطمینان کامل به این افراد مراجعه می‌کند و در این بین، چیزی که از او کاسته می‌شود، غم یا خشمش نیست. پول‌های حساب بانکی‌اش است!

در این گزارش روایت افراد مختلفی را می‌خوانیم که به واسطه روان‌شناسان تقریباً شناخته شده و مطرح، زخمشان عمیق‌تر شده است. روان‌شناسانی که گاهی با وجود داشتن مدرک، تخصص کافی و از آن مهم تر انسایت لازم را برای درمانگر شدن ندارند و با بیچاندن نسخه‌های مادر بزرگی، استخوانی لای زخم می‌گذارند.



نادیا را به سمت دارودرمانی ببرد. حال نادیا تا حدی بد می‌شود که به خودکشی رو می‌آورد و بعدتر با کمک دوستش به روان‌شناس دیگری مراجعه می‌کند و می‌فهمد این روان‌شناس بدون مجوز تجویز دارو، به او دارو می‌داده است. نه تنها علم و تخصصی در این حیطه ندارد، بلکه به واسطه برندسازی خودش با بی‌اخلاقی تمام کسی را که می‌توانسته با چند جلسه روان‌درمانی بهبود پیدا کند، نیازمند به دارو می‌کند. نادیا این روایت را در همان روزهای درگیر افسردگی برایم گفته بود. وقتی برای تنظیم این گزارش پیش او رفتم، او با قطعیت گفت که حاضر نیست یک کلمه درباره تجربه تلخ قبلش حرف بزند؛ چرا که یادآوری آن روزها و کارهایی که آن مشاور به سرش آورده باعث می‌شود حالش دوباره بد شود.

روان‌شناسان معروف، بی‌اخلاقی‌های مرسوم

روان‌شناسی حوزه‌ای است که متخصص در آن با روان‌افراد سروکار دارد. برای همین است که در روند درمانی اولین چیزی که باید رعایت کند، انسانیت و اخلاق‌مداری است. اما متأسفانه امروزه خیلی از روان‌شناسان با بازاریابی و در چشم‌کردن خودشان اصول اولیه را فراموش کرده‌اند و شغلشان را تبدیل به یک شغل ماشینی کرده‌اند. شغلی که انسان را یک ربات می‌بیند و به زیروبم‌های عاطفی

۳۵

اینکه روان شناسان
با یک دست چندین
هندوانه بغل می کنند
و در همه زمینه ها
فعالیت می کنند، آفت
دیگری است که امروزه
به چشم می آید. تمرکز
آن ها روی یک حیطة و
حوزه نیست

و سلامت روانی او توجهی نمی شود. این امر در روان شناسان مطرح بیشتر به چشم می آید. از تجربه ای که در بالا از نادیا گفته شد تا تجربه عباس. «سال ها پیش من و پدرم به خانم دکتر خیلی معروفی در تهران مراجعه کردیم. خانم دکتری که آن موقع در تلویزیون سروصدای زیادی کرده بود و ما گمان می کردیم بتواند مشکلی را که بین من و پدرم است، حل کند. چیز زیادی از جزئیات درمانی مان را به خاطر ندارم. فقط یادم است پول خیلی زیادی از ما گرفت. دوسه جلسه پیش اورفتم و در جلسه سوم بدون هیچ توضیح و حرف جدی به ما گفت که هیچ کاری نمی شود بر ایمان کرد. با این کارش گند زد به پروسه درمانی ما. پدرم بیشتر مطمئن شد که مشکلی ندارد و این روان شناسان هستند که کلاه بردارند و هیچ کاری برای بقیه نمی کنند. جلسات درمانی من و پدرم برای همیشه متوقف شد.» عباس خودش سابقه چندین باره مراجعه به روان شناس را دارد. او می گوید که در پروسه های بعدی روان درمانی اش بیش از پیش متوجه شده است که آن خانم دکتر با رفتار غلطش باعث شده پدرش نسبت به درمان های این چنینی بی اعتماد شود و تا ابد نسبت به روان شناس گارد داشته باشد.

نادیده انگاری غم و کوچک شمردن مشکلی که برای آن به

روان شناس مراجعه می شود، یکی دیگر از چیزهایی است که در مشاوران معروف دیده می شود. پریسا می گوید سال ها پیش به روان شناس خیلی معروفی مراجعه می کند، اما بعدتر حس می کند با مراجعه به او، پول و وقتش را دور ریخته. «من برای اضطراب فراگیرم به روان شناس مراجعه کردم. مشکل خاصی نداشتم، اما دائم نگران بودم و تپش قلب و غمگینی زیادی داشتم. وقتی در مورد مشکلکم با این روان شناس صحبت می کردم او به من پوزخند می زد و می گفت که این چیزهایی که من می گویم اسمش مشکل نیست. راجع به هر چیزی که صحبت می کردم، او چنین واکنشی داشت. به من می گفت که خوشی زده زیر دلم. اما من عمیقاً غمگین بودم و با حرف های او بیشتر مضطرب می شدم.» پریسا می گوید که روی کارت ویزیت این روان شناس انواع و اقسام تخصص ها نوشته شده بود. از خانواده درمانی گرفته تا مشاوره کودک و نوجوان. اینکه روان شناسان با یک دست چندین هندوانه بغل می کنند و در همه زمینه ها فعالیت می کنند، آفت دیگری است که امروزه به چشم می آید. تمرکز آن ها روی یک حیطة و حوزه نیست. اگر زوج درمانگر باشند، دستی هم در درمان های کودک دارند و اگر بازی درمانگر باشند، گاهی سکس تراپی هم می کنند. غافل از اینکه ورود به تخصص های چندگانه باعث آسیب به افراد و از جهتی ناقص کردن تخصص خودشان می شود.

توجه به فرافت های زبان بدنی

«من از یک رابطه عاطفی بیرون آمده بودم و حال خوبی نداشتم. در توئیتر نوشتم که اگر کسی درمانگر خوبی می شناسد، به من معرفی کند. آقای دکتر فلانی که خیلی هم معروف بود به من معرفی شد. آن موقع به او پیام دادم و شاید باورتان نشود که یک سال بعد به من نوبت داد. این قدر که نوبت هایش پر و سرش شلوغ بود. من هم چون تعریفش را زیاد شنیده بودم، گفتم اوکی. منتظر می مانم. اما از شناس من زودتر به من پیام دادند و گفتند جایی خالی شده و می توانم بروم. من خیلی خوشحال شدم و جلسات درمانی ام شروع شد. یادم است مطبش شمال شهر بود و همین به من استرس می داد! خود مطب هم خیلی لا کچری بود و حتی پذیرش هم نداشت. یک سالن بزرگی بود که چند اتاق داشت. آقای روان شناس من را هدایت کرد به یکی از اتاق ها و گفت که در آن اتاق با هم صحبت کنیم. هیچ کسی هم در آنجا نبود. همین که آنجا کسی نبود، باز استرس من را بیشتر کرد. حالا این بخش ماجرا بماند. البته که چنین فضایی استرس زا است، اما اصل ماجرا چیز دیگری است. وقتی از خودم و مشکلکم می گفتم، او ساکت ساکت بود. حتی حالت چهره اش جوروی نبود که من احساس امنیت کنم. احساس معذب بودن می کردم. هم دردی از او نمی گرفتم. بیشتر فکر می کردم دارد از من آتو می گیرد. بعدتر هر جمله ای می گفتم او می گفت که چرا چنین چیزی گفتم؟ چرا چهره ات اینطور شد؟ چرا این طوری نشست؟ چرا دستانت را اینجوری گذاشتی؟ اینقدر سؤالات بی ربط از من پرسید و در جوابم هوم می گفت



ارتباطگیری با مراجع است، ناتوان بوده. «در طول جلسه درمان فقط من حرف می‌زدم. او تندتند چیزهایی به زبان انگلیسی یادداشت می‌کرد و در آخر گفت که جلسه بعدی با همسرم به او مراجعه کنم. همین! می‌دانی به نظرم روان‌شناس شدن الان دیگر نیاز به برند شدن دارد! روان‌شناس‌ها تلاش نمی‌کنند انسان باشند، تلاش می‌کنند از هر تریبونی و به هر طریقی دیده شوند. این اتفاق قبلاً در مورد دکترهای دیگر می‌افتاد. اما الان در مورد روان‌شناس‌ها هم دیده می‌شود.» زهرا می‌گوید تجربه دیگری هم داشته که به روان‌شناس معروفی مراجعه می‌کند و آن روان‌شناس به او کتاب‌هایی را که خودش نوشته بوده، می‌فروشد تا آن‌ها را بخواند. وقتی زهرا آن کتاب‌ها را می‌خواند به واسطه محتواهای نامربوطی که مطالعه کرده، حالش بدتر می‌شود. تنها هدف روان‌شناس هم فروش کتاب‌هایش بوده. بدون در نظر گرفتن اینکه مراجعش نیازی به خواندن آن کتاب یا دانستن آن محتوا داشته است یا نه.

عرض اندام روی نقاط حساس!

هرچقدر سطح مشکلات جامعه بیشتر شود، نیاز افراد برای مراجعه به روان‌شناس بیشتر می‌شود. فردی که در چاه تاریکی و ناامیدی فرو رفته تنها به دنبال کسی است که نجاتش دهد. به این فکر نمی‌کند که باید در این راه به دنبال متخصص برود. همین که آن فرد حرف‌های دلگرم‌کننده بزند، همین که ویتترین خوبی داشته باشد، بانمک و بذله‌گو باشد، همین که فن بیان قوی داشته باشد، گویا کافی است. فرد، دیگر توان این را ندارد که

که حالم بدتر و بدتر می‌شد. در جلسه اول و در دقایق اول آن حجم از سؤال و البته حالت چهره مشاورم، برایم ترسناک بود. در طول جلسه دائم می‌گفتم کاش ساعت تمام شود و بتوانم بروم. حس تجاوز به من دست داده بود با مدل سؤال‌هایش.» این تجربه را پروانه می‌گوید و در ادامه به این اشاره می‌کند که بعدتر هم وقتی به یک روان‌درمانگر مراجعه می‌کند، با همین حرکات و سؤالات روبه‌رو می‌شود و خودش به این نتیجه می‌رسد که او نیاز به رویکردهای روان‌کاوی ندارد. چرا که این رویکرد مناسب حال و احوال او نیست و باید به روان‌شناسی مراجعه کند که متود درمانی‌اش چیزی جز روان‌کاوی نباشد. اما چیز مهم‌تری که پروانه را در جلسات درمانی آزرده کرده، زبان بدن مشاورش بوده: زبان بدنی که حس امنیت را از او می‌گرفته و در عوض به او حس نادیده شدن می‌داده.

این تجربه را شقایق هم دارد. او سال‌ها پیش برای مشاوره قبل از ازدواج، به روان‌شناس خیلی معروفی مراجعه می‌کند. در طول گفتن روایتش بارها از افتضاح بودن آن تجربه یاد می‌کند. «من قبل از ازدواج با همسرم یک سری اختلافاتی داشتم. اطرافیانم تشویق می‌کردند که به روان‌شناس مراجعه کنم. اما من می‌گفتم که اگر قرار باشد به روان‌شناس مراجعه کنم، خب خودمان دونفر آن مشکل را حل می‌کنیم و نیازی نیست که پای یک روان‌شناس وسط بیاید. خلاصه دوستم تشویق کرد که به پروفیسور معروفی که تخصص روان‌شناسی داشت مراجعه کنم. خیلی شلوغ بود ولی بالاخره توانستم نوبت بگیرم و پیش او بروم. وقتی به اتاقش رفتم او با کت و شلوار و کروات پشت میز نشسته بود. همین حالتش هم به من حس خوبی نداد. قهوه می‌خورد، تندتند سیگار می‌کشید و اینکه موزیک ملایمی توی اتاق در حال پخش بود. در حین مشاوره هم یا می‌خورد یا سیگار دود می‌کرد. او هیچ تماس چشمی با ما برقرار نمی‌کرد. انگار حواسش پیش همه چیز بود جز ما. حتی چندباری که سیگار کشید و من سرفه کردم با حالت تحقیق‌آمیزی به من پوزخند زد. احساسم این بود که او بیشتر می‌خواست تحقیرمان کند یا خودش را به رخمان بکشانند. من هیچ چیزی مبنی بر کمک کردن از او نمی‌دیدم. شاید او از پشت تلویزیون آدم نایس و متخصصی به نظر برسد اما در دیدار حضوری واقعا حس بدی به من می‌داد.» شقایق علاوه بر اینکه از حرکات و حالت‌های بدنی آن مشاور حس خوب نگرفته، تجربه تلخ‌تری را هم تجربه کرد. بعد از گذشت چند جلسه با آن مشاور دقایقی را بدون حضور همسرش حرف زده و به او تأکید کرده که نمی‌خواهد همسرش از این ماجرای که گفته شده، باخبر شود. دقیقاً جلسه بعدی مشاور همان حرف‌ها را جلوی همسر شقایق می‌زند. این تیر آخری بوده که آن پروفیسور معروف به او و همسرش می‌زند و بعد از آن او دیگر به هیچ روان‌شناسی مراجعه نمی‌کند. «این تجربه باعث شد که از آن به بعد هرکسی به من می‌گوید که به روان‌شناسی مراجعه کنم، من یاد آن تجربه می‌افتم و نسبت به مراجعه به روان‌شناس گارد می‌گیرم؛ با اینکه از آن تجربه حدود هشت سال گذشته است. احساس می‌کنم که روان‌شناس کسی است که از مشکلات دیگری می‌تواند پول در بیاورد و این اصلا حس خوبی به من در مورد این قشر نمی‌دهد.»

مشاور مذکور آن قدر معروف بوده که زهرا هم تجربه مراجعه به او را داشته است. البته تجربه زهرا هم مثل تجربه شقایق تلخ بوده؛ اما به نوعی دیگر. او می‌گوید که این روان‌شناس با وجود تحصیلات و شهرتش از اصول اولیه روان‌درمانی و مشاوره که همان

فردی که در چاه تاریکی و ناامیدی فرو رفته تنها به دنبال کسی است که نجاتش دهد. به این فکر نمی‌کند که باید در این راه به دنبال متخصص برود.



بخشی از روند درمان و طبیعی است. چون استاد دانشگاه بود و خیلی مراجع داشت، برای همین من فکر نمی‌کردم مشکل از او باشد. خلاصه من در روند درمانی با این روان‌شناس خیلی تحقیر شدم. عقاید سنتی‌اش را به زور به من می‌داد. سرزنش می‌کرد. حتی دیر هم می‌آمد. گاهی می‌شد که چندین ساعت منتظر می‌ماندم تا بیاید. تایمش هم مشخص نبود. یک دفعه برای یکی یک ربع وقت می‌داشت برای دیگری چند ساعت. خیلی بد بود. مثلاً به من می‌گفت چند دقیقه حرف نزنم بینم چطور می‌توانم گندت را جمع کنم؟! مهسا بعد از اینکه روان‌شناسی را به‌عنوان رشته تحصیلی و حرفه‌ای تر دنبال می‌کند، به این نتیجه می‌رسد که باید روان‌شناس، خودش درعین حالی که مشاور است، مراجع یک روان‌شناس دیگر هم باشد. به این معنی، روان‌شناس‌ها هم انسان هستند و خودشان هم باید گره‌های خود را بشناسند و در پروسه درمان قرار بگیرند. اگر روان‌شناسی پروسه درمانی خودش را هم طی کرده باشد، می‌تواند درمانگر خوبی باشد و با مراجعش برخورد سالم‌تر و اخلاقی‌تر داشته باشد. «بعدتر سعی کردم از پتانسیل اینستاگرام برای پیدا کردن درمانگر خوب استفاده کنم. چند درمانگر را زیر نظر گرفتم و هرچه محتوا تولید می‌کردند، می‌خواندم. لایوهایشان را می‌دیدم و در کل با آن‌ها آشنا شدم. حتی جواب نظرات دیگران توسط آن‌ها را هم می‌دیدم. به خودم گفتم هر وقت می‌خواهم از یک روان‌شناس نوبت بگیرم دیگر برایم مهم نیست در چه دانشگاهی درس خوانده، تا چه مقطعی پیش رفته و چقدر معروف است. حتماً اول از همه پیگیر این می‌شوم که آیا خودش تحت درمان بوده است یا نه. دو چیز برایم مهم بود. درمان شده باشد و سوپروایزر داشته باشد. چند نفر انتخاب کردم و از بین آن‌ها یک نفر را مطمئن شدم باید پیش او بروم. موقعی که می‌خواستیم نوبت بگیرم از منشی‌اش پرسیدم که آیا خودش تحت درمان بوده و سوپروایزر دارد یا نه؟ نمی‌خواستیم دوباره تجربه‌های گذشته برایم تکرار شود. الان دو سال است که با این روان‌شناسم جلسات درمانی را می‌گذرانم. خوشحالم که پروسه درمانی را متوقف نکردم. همیشه من به خودم می‌گفتم از روان‌شناس ناامید بشو اما از علم روان‌شناسی نه.»

دنبال سندیت مدرک و تخصص بود. و همین است که هر روز به تعداد مشاوران اینستاگرامی افزوده می‌شود. مشاورانی که حتی ممکن است پایشان به برنامه‌های ماهواره هم باز شود و آن‌ها این شهرت را تنها با شناخت نیاز جامعه و مانور دادن روی آن، به دست آورده‌اند. الان یکی از نیازهای مهم جامعه و جوانان ازدواج است. نسل جوانی که خلأ را حس می‌کند و در مسیر پرکردن این خلأ به دنبال مشاور می‌گردد. اگر در اینستاگرام چرخی بزنید نسخه‌های پیچیده شده‌ای در این رابطه می‌بینید که هیچ‌کدام علمی نیست و برای همه افراد در هر سن و فرهنگ جامعه‌ای پیچیده شده‌اند. به یکی از پیچ‌های پربازدید اینستاگرام سری زدیم. پیچی که رویکردهای علمی در صحبت‌های آدمینش دیده نمی‌شود. مخاطب حتی نمی‌داند مدرک دانشگاهی او چیست؟ در چه حوزه‌ای فعالیت می‌کند؟ رویکرد علمی‌اش چه چیزی است؟ (روان‌درمانی، طرحواره درمانی، روان‌پویشی یا...) او با زیرکی تمام، همه دستورالعمل‌های دلبری را برای افراد مجرد تجویز کرده است. «اگر بار اول است همدیگر را می‌بینید فلان رنگ را بپوشید، از کفش‌های اسپرت استفاده کنید و در کافه بستنی سفارش دهید! وقتی بستنی سفارش می‌دهید به دلیل قند ویخی چیزی که می‌خورید نشاطتان بالا می‌رود و راحت‌تر و بشاش‌تر می‌توانید با فرد موردنظرتان ارتباط بگیرید.» در یکی از همین صفحات فردی از آدمین پیچ سؤال کرده که با وجود اینکه زیبا، کارمند و خانواده‌دار است هیچ خواستگاری ندارد. صاحب پیچ در یک ویدئوی چند دقیقه‌ای سطح دغدغه او را به راحتی مسخره و او را قضاوت می‌کند. نسخه‌های اینستاگرامی با تمام ویران‌گری و آسیب‌های جدی‌شان به سلامت روان افراد، روزبه‌روز در حال افزایش هستند؛ چراکه دردسترس‌تر، بدون هزینه و حتی جذاب‌اند.

درمانگر درمان شده

مهسا خودش روان‌شناس و درمانگر است. در ابتدای دانشجویی چندباری تجربه‌های نه‌چندان جالبی با چند روان‌شناس داشته است. استارت مراجعه به روان‌شناس را از بیست‌سالگی زده است. وقتی که با دوست پسرش دچار مشکل می‌شود، به روان‌شناس مراجعه می‌کند تا ببیند باید چه کار کند. آن روان‌شناس هم به جای راهکار علمی و مختص به شرایط مهسا، به او راهکارهایی می‌دهد که رنگ و بوی عقاید خودش را می‌دهد. دائم عقاید شخصی‌اش را به زور به مهسا تحمیل می‌کند. «من با دوست پسرم مشکل داشتم. اما مشاورم اصرار داشت با او ازدواج کنم. چون می‌گفت پدر او وضعیت خوب است و اگر با او ازدواج کنی و پدرش بمیرد، ارث خوبی به او می‌رسد!» تجربه بعدی مهسا از مشاور این بوده است که او بدون تحصیلات کافی به مهسا قرص داده است و مهسا قرص‌ها را از داروخانه می‌گیرد و مصرف می‌کند. او می‌گوید در آن زمان اصلاً متوجه این نبوده که کار مشاورش غیرقانونی است و ممکن است با همین کار آسیب زیادی بزند.

تجربه بعدتر مهسا با یک روان‌شناس خیلی معروف بوده است. اما برای مهسا تجربه ناخوشایندی بوده. «کلیشه‌ای حرف می‌زد و اصلاً علمی حرف نمی‌زد. بدون توضیح از من خواست که رابطه عاطفی‌ام را به هم بزنم. مثلاً به من گفت که مردها از زنان مستقل خوششان نمی‌آید. پس سعی کن مستقل نشوی! در صورتی که می‌توانست همین حرف را بدون هیچ سوگیری بزند. خلاصه من دیگر پیش این روان‌شناس نرفتم. دوباره روان‌شناسم را عوض کردم. در روند درمانی با روان‌شناس جدیدم خیلی اذیت می‌شدم. قشنگ آزاری دیدم. اما گمان می‌کردم این اذیت شدن

فرد

رویکرد روان‌شناس

چیزی است که باید

فرد قبل از مراجعه به

آن دقت کند. گاهی

روان‌شناسی که از

نظر ما خوب است،

به واسطه رویکردی

که دارد برای فرد دیگر

مناسب نباشد. پس

لزوماً روان‌شناس خوب

ما، روان‌شناس خوب

دیگری نیست



از جمله عدم قضاوت، شنونده خوب بودن، داشتن سکوت و سؤالات به موقع، دادن انگیزه ادامه درمان، هوش و... دارد. رویکرد روان شناس چیزی است که باید فرد قبل از مراجعه به آن دقت کند. گاهی روان شناسی که از نظر ما خوب است، به واسطه رویکردی که دارد برای فرد دیگر مناسب نباشد. پس لزوماً روان شناس خوب ما، روان شناس خوب دیگری نیست.

به قول مازلو «درمان شاید افزودن ارزش است.» آدم با درمان و انتخاب درمانگر درست، می توان بر بلندایی بایستد و خودش را از راه دور و نزدیک ببیند و کشف کند.

پیداشدن درمانگر به مثابه پیداکردن نیمه گمشده

ابهام در کشف متخصص خوب فقط مختص به روان شناس نیست. ما در هر حیطه‌ای که نیاز به درمان داشته باشیم و آن درمان تا حدودی فوری نباشد، با چنین مشکلی روبه‌رو می‌شویم. اما واقعا روان درمانگر یا روان شناس خوب چه کسی است؟ بهاره از این می‌گوید که دوستش در پی تحقیقات چندماهه روان شناسی را پیدا می‌کند که از نظر خودش کار درست بوده. اما درست در روزی که نوبت داشته نمی‌تواند برود. در آن برهه بهاره نیاز جدی به روان شناس داشته و این فرصت را غنیمت می‌شمارد و به آن درمانگر مراجعه می‌کند. او سر جمع چهار جلسه به جلسات درمانی می‌رود و هر جلسه را بدتر از جلسه قبل می‌داند. بهاره می‌گوید که می‌داند ممکن است در طی روند درمان آدم دچار التهاباتی شود. این التهابات طبیعی است و در اثر کشف رنج‌ها به وجود می‌آیند. اما درمانگری که او پیشش می‌رفته، به دلیل اصرارهایش به جواب سؤال‌هایی که می‌پرسیده و تحت فشار گذاشتن بهاره، به او احساس تجاوز می‌داده. تا اینکه بهاره بعد از جلس چهارم دیگر مراجعه نمی‌کند. اما بعدتر وقتی دوستش به همان روان شناس مراجعه می‌کند، کاملاً راضی بوده و می‌گوید که آن روان شناس تا حد زیادی کیفیت زندگی‌اش را بهبود داده است.

شاید پیداکردن معنی «روان شناس خوب» برای هرکسی متفاوت باشد. کسی دوست دارد روان شناسش کتاب خوان و فیلم بین باشد و دیگری دوست دارد روان شناسی داشته باشد که از نظر سن و جنسیت مطابق خودش باشد. اما روان شناس خوب در معنای کلی و ثابت ویژگی‌هایی





وضعیت قرمز! روان شناسی زرد می شود!

فضای مجازی را زیرورو می کنیم؛ اینستاگرام، واتس اپ و سایر برنامه هایی که روزانه از آن استفاده می کنیم. چشمان به جملات عجیبی می خورد که ظاهراً زیبا هستند؛ مثلاً «بیست راهکار برای زندگی زناشویی موفق» یا «چگونه از امروز به مدت یک هفته زندگی مان را تغییر دهیم» یا جملات بسیار کلیشه ای که عذاب وجدان و سرزنش خود را در ما تقویت می کنند؛ بدون اینکه عمق درستی داشته باشند؛ مثل «ما می توانیم به همه خواسته هایمان برسیم، کافی است اراده کنیم!» این ها جملاتی هستند که انگار لایه های عمیق ذهن و روح ما را می گردند و از بینشان کلمه کلیدی را انتخاب کرده و در قبالش راهکارهای بسیار سطحی ارائه می دهند. جالب تر آن که نامش را روان شناسی می گذارند و برای زیبا کردنش «امید» و «زاویه دید متفاوت» را به آن می چسبانند، تا بازار گرم تری برای کسب و کارشان بیابند. به نظر شما اصلاً روان شناسی چیست؟ آیا روان شناسی تنها وظیفه ای که دارد این است که مدام در گوش ما زمزمه



زهرا شفیعی پور فرد



33

یکی از علل

پرفروش بودن کتب

روان شناسی زرد یا

گرم بودن بازارشان

این است که این نوع

روان شناسی مانند

فالگیرها عمل می کند:

به انسان وعده پیروزی

و خوشبختی می دهد:

بدون آنکه راه حل واقعی

به او ارائه کند

سطحی یا راه حل های دم دستی، به اهداف خود نمی رسند و این گونه هر روز با خود تکرار می کنند: «این روان شناس ها هم چیزی حالی شان نیست.» مبنای این نوع متن ها و حرف ها، دروغ و فریب است؛ اما شاید جالب ترین نکته ای که مبتکران این نوع حرف ها داشته اند، این مسئله باشد که از نقاط ضعف و حساس مردم به خوبی استفاده می کنند. آن ها می دانند افراد دوست دارند در یک هفته به آرامش برسند یا یک شبه وضع مالی خوبی پیدا کنند و حال چه می کنند؟ برای کسب درآمد خود یا سرشناس کردن خود، شروع به گفتن سخنانی می کنند که شاید بتوان گفت حرف های انسان های بدون تخصص روان شناسی، اما با شکل بزرگ کرده است. گاهی عناوین بیان شده در این زمینه آن قدر کلیشه ای است که کم کم باورهای غلط و فرهنگ نادرستی را بین مردم جا می اندازد؛ مثل سه قدم برای جذابیت بیشتر دخترها، یا چگونه برای زنان جذاب به نظر برسیم! این ها جملاتی هستند که به مرور زمان سطح فکر بشر را از درون خود به بیرونی ترین لایه هایش می رساند و ذهن او را درگیر مسائلی می کند که ارزش وقت گذاشتن ندارند؛ اما چون از زبان به اصطلاح یک روان شناس خارج شده، مردم آن را باور می کنند و نتیجه چنان می شود که نباید. این نوع روان شناسی دکانی بیش نیست؛ سلامت روح و روان انسان ها را خرید و فروش می کند تا خودش بر سر زبان ها بیفتد. یکی از علل پرفروش بودن کتب روان شناسی زرد یا گرم بودن بازارشان این است که این نوع روان شناسی مانند فالگیرها عمل می کند؛ به انسان وعده پیروزی و خوشبختی می دهد؛ بدون آنکه راه حل واقعی به او ارائه کند؛ این در حالی است که روان شناسی اصیل شاید راه دشواری ارائه دهد، اما حداقل واقعی است. گسترش شبکه های اجتماعی و علاقه بسیاری به جمع کردن «فالور» به این قضیه بیشتر دامن زده است. وضعیت روحی جامعه افراد را به خواندن و دیدن این نوع صحبت ها علاقه مند کرده است؛ اما کمی به آسیب هایی که از این نوع به اصطلاح روان شناسی به جای می ماند، فکر کنید. افرادی را وارد چرخه علمی جامعه می کنیم که نه تنها هیچ صلاحیت علمی ندارند، بلکه به نوعی موجب تخریب فرهنگ اصیل خواهند شد. تخیلاتی را برای جوانان و کودکان پرورش می دهند که نه تنها کمکی به آن ها نمی کند، بلکه احساس سرزنش را در آن ها بیشتر می کند. تفاوت بین علم روان شناسی و روان شناسی زرد را بشناسیم، به هرکسی بابت حرف هایی که می زند، اعتماد نکنیم و ابتدای امر بدانید هیچ مسیری برای همه یکسان نیست؛ برای همه یک نسخه پیچیدن یا برای همه یک جمله مثبت را تکرار کردن، اثر مثبت نخواهد داشت.

کند: تو می توانی، تو موفق می، تو ثروتمند خواهی شد! نه؛ به هیچ وجه. روان شناسی آن قدر لایه ها و ابعاد متفاوتی دارد که حتی نمی توانیم تعریف روشن و دقیقی از آن ارائه دهیم؛ اما در یک تعریف کلی باید بگوییم روان شناسی علمی است که به بررسی فرایندهای روانی و رفتاری در موجود زنده می پردازد. روان شناسی یک دانش است و از فکت های علمی و عینی برخوردار است؛ بنابراین وقتی قرار باشد راهکاری به ما ارائه دهد، یک هفته زمان مشخص نمی کند؛ چرا که در هر فردی این زمان متفاوت خواهد بود و راه رسیدن به هدف هم متفاوت. حالا بیایید یکی از این جملاتی را که بسیاری اوقات با آن مواجه می شویم، بررسی کنیم: «ده قدم برای رسیدن به موفقیت»؛ در نگاه اول اشکالی در این عنوان نمی بینیم و حتی به نظر می رسد که چه خوب! اگر موفقیت ده گام داشته باشد، چقدر مسیر ما به موفقیت نزدیک است! بعد هر روز یک قدم از این گام ها را می خوانیم و می بینیم هر بار یکی از آن ها را نمی توانیم اجرا کنیم! این لحظه چه احساسی به انسان دست می دهد؟ آیا فرد احساس نمی کند که ضعیف است؟ یا احساسات منفی مثل نادان بودن به او دست نمی دهد؟ در نگاه دوم این جمله را عمیق تر بررسی می کنیم. آیا همه افراد مسیر موفقیتشان مثل هم است؟ آیا راهی که هر فرد باید طی کند، مثل دیگری است؟ آیا ویژگی های اخلاقی و شخصیتی هر فرد در مسیر موفقیتش گام متفاوتی برایش ایجاد نمی کند؟ قطعاً پاسخ مثبت است! اما جمله اول تنها تلاش می کند از آنچه برای بشر خواستنی است، استفاده ابزاری کند. انسان راه کوتاه را برای رسیدن به موفقیت می پسندد و این گونه حتی برایش تفاوتی نمی کند چه موفقیتی! روان شناسی قرار است به ما کمک کند تا با شناخت بهتر خودمان، شناخت مجهولات و آگاهی بهتر، مسیر بهتر را انتخاب کنیم و این مسیر الزاماً کوتاه و راحت نیست، به جمله اول برگردیم. ما به این نوع از جملات «روان شناسی زرد» (fake psychology) می گوییم. نباید تصور کنید این نوع از روان شناسی زبردست و روان شناسی اصیل است؛ خیر! روان شناسی زرد به متون و کتبی اطلاق می شود که نه تنها پایه و اساس علمی ندارند، بلکه حتی تلاش نمی کنند به درون انسان ها نفوذ کرده و افراد را درک کنند. عموماً هدفشان کسب درآمد و پول و بازاریابی است و کاری با روان انسان ها ندارند و حتی دنبال درمان یا ارائه راه حل مفیدی برای افراد نیستند. روان شناسی زرد به انسان تلقین می کند که همه چیز به سرعت می تواند بهبود یابد یا همه چیز به سادگی قابل حل است. یکی از ویژگی هایی که انسان دارد، آن است که دوست دارد سریع به جواب برسد یا به سرعت راه حل مشکلاتش را به دست بیاورد، حق هم دارد؛ این یک ویژگی غریزی است؛ اما این ویژگی در مسائل زندگی باید کنترل شود؛ مثل خشم که یک ویژگی غریزی است، اما باید آن را مدیریت کنیم. هیچگاه راه حل های سریع و سطحی نمی توانند مسائل مهم زندگی ما را حل کنند؛ هرچقدر هم به شما القا شود عینک خوش بینی به چشمتان بزنید و هیچ بدی را نبینید و همیشه نیمه پر لیوان را ببینید و جملاتی از این قبیل، گاه افراد را انجام برخی کارها، خیانت بزرگی به علم می کنند و اثرات آن تا مدت ها از بین مردم جمع نمی شود. روان شناسی زرد خیانتی بود که اشخاص به روان شناسی اصیل کردند و دید منفی به روان شناسی بین مردم به وجود آوردند. افراد با خواندن جمله های انگیزشی

کوهی از دل تاریخ



کوه صفه از بارزه‌های شهری اصفهان است که در طول تاریخ جایگاه خود را داشته و از سالیان دور در جبهه جنوبی نظاره‌گر این شهر بوده است. این نقطه پررنگ شهری قطعاً همیشه در طول تاریخ توجه بسیاری از مردم و حکومت‌های وقت را به خود جلب کرده است. چیزی که وجود دارد این است که در طول تاریخ جایگاه و نحوه برخورد با صفه در نگاه مردم و زندگی آنان تغییر کرده است. آنچه از دل منابع و بقایای قدیمی به دست می‌آید، این است که کوه صفه در دوران مختلف تا همین چند دهه پیش حتی بیشتر جنبه نظامی یا به طور کل مکانی برای شاهان و حاکمان به منظور خوش‌گذرانی و تفریح بوده و در زندگی روزمره مردم جایگاه چندانی نداشته است. آنچه ما امروزه از کوه صفه به عنوان فضای عمومی یا مکان تفریحی برای سایر مردم می‌بینیم، متفاوت از گذشته است. این پرونده گریزی به جایگاه کوه صفه در تاریخ این شهر دارد: کوهی که از دل تاریخ سخن می‌گوید و به قول عبدالحسین سپنتا:

برقله خود قلعه و سنگر دیده
جنگیدن داراو سکندر دیده

کوهی است که فتنه‌ها مکرر دیده
سرسختی باطنیه برسر دیده

دامانی برای شاه و مردم

کوه صفه در روزگار صفویه

تفریحگاهی برای شاه

بر اساس داده‌های صفوی، شاه و مردم هر کدام به نحوی در دل کوه صفه پناه می‌گرفتند. به چشم شاهان بیشتر تفرجگاه بود. هیچ پادشاه صفوی همچون شاه سلیمان به صفه دل بستگی نداشت. این سلطان که در اوپسین سال‌های عمر سلسله حکومت می‌کرد، برای خود و نزدیکانش گردشگاهی در دامنه کوه صفه ساخت که در میان مردم به تخت سلیمان معروف شد. کمپفر، جهان‌دیدۀ آلمانی، تخت سلیمان را در سفر به اصفهان می‌بیند. این سیاح که در آن زمان بر ارتفاعات صفه گام می‌گذارد، منظره پرجاذبه، سرداب‌ها و برج‌های بزرگ را جالب‌ترین ویژگی‌های تخت سلیمان می‌داند. شاردن فرانسوی می‌گوید که سه تا چهار هزار کارگر در بنیان آن نقش داشتند و طوری پرشتاپ آن را ظرف شش روز ساختند «که گویی حریق را می‌خواهند خاموش سازند».

شاه صفوی اغلب برای خوش‌گذرانی با اندرونی خود به تخت سلیمان می‌رفت که با قرق‌کردن و دردسرهای زیادی برای مردم همراه بود. یکی از معشوقه‌های شاه سلیمان در همین بازدیدها می‌میرد. در واقع به دستور شاه کشته می‌شود. زن هم‌زمان با وقت‌گذرانی حرم‌سرا در کوه صفه به شاه اعتراض می‌کند که این مکان برخلاف عقیده سلطان اصلا هم ستودنی نیست. همان دم شاه امر می‌کند او را از کوه به پایین پرتاپ کنند؛ چون چنین آدمی لیاقت صفه زیبا را ندارد.

خلوتگاهی برای مردم

خاک‌سپاری رودلف اشتیدر در کوه صفه از علل توجه مردم به آنجا بود. اولین ساعت‌سازی که ایرانیان در تاریخ دیدند، همین مرد زوربخ بود. او در ابتدا خیلی مورد عنایت دربار قرار گرفت؛ به خصوص آنکه شاه صفی و مردانش در خراب‌کردن ساعت‌های خود ید طولایی داشتند و همین موضوع آن‌ها را مدام به اشتیدر نیازمند می‌کرد. بخت زمانی از او روی گرفت که برادر قاپوچی را کشت. ظاهراً آن مرد با یکی از زنان خانه ساعت‌ساز سربوسر داشت.

شاه او را می‌بخشد؛ اما اعتمادالدوله، وزیر اعظم، راضی نمی‌شود؛ چون یک بار اشتیدر تحفه او را که بیست بار کاه و جو بود به خودش پس می‌فرستد. زوربخ با آن پیغامی هم داده بود که من چهارپا نیستم و این هدیه را هم خودت بخور. وزیر آن زمان در پی فرصتی بود تا بی‌ادبی‌اش را جواب بدهد. پس در ماجرای قتل، ساعت‌ساز را در دوراهی اسلام آوردن یا قصاص گذاشت که او هم دومی را پذیرفت.

با مرگ ساعت‌ساز در ۱۶۳۷ میلادی او در قبرستان ارامنه واقع در کوه صفه دفن شد. اشتیدر تنها خارجی‌ای نیست که در این مکان آرام گرفت؛ اما بیش از هرکس دیگری در نظر ارمنی‌های اصفهان محترم بود و او را شهید می‌دانستند. ارمنیان با آرامگاه اشتیدر که هنگام مرگ جوان سال بود، فراوان مأنوس شدند. وقتی کسی از آن‌ها تب می‌کرد یا مریضی و گرفتاری دیگری داشت، برای حاجت‌خواهی به آنجا می‌رفت. دخیل می‌بست، نیایش می‌کرد و بعد برای تبرک قطعه‌ای از مزار را همراهش می‌برد.

به جزارمنی‌ها دیگری هم بودند که کوه صفه را برای خلوت‌کردن با خداوند یا مردگان‌شان یا هر آیین مرتبط با مذهب مناسب می‌دانستند. گروهی از زرتشتی‌ها اصلاً در این مکان می‌زیستند. آنان همین‌جا برجی را مختص خود داشتند که رفتگان‌شان را به آن می‌سپردند. زرتشتیان مراسم قربانی خود را در اینجا برپا می‌کردند. مسلمانان، خاصه دراویش، به طریقی دیگر با این کوهستان جنوبی اصفهان در تعامل بودند. معروف است برخی عارفان صفوی در یکی از غارهای کوه صفه شب‌وروز گوشه‌ عزلت می‌گزیدند.

مراجع

- تاورنیه، ژان باتیست (۱۲۳۶)، سفرنامه، اصفهان: کتاب‌فروشی تأیید.
- شاردن، ژان (۱۲۴۵)، سیاحتنامه، ج ۸، ترجمه محمد عباسی، تهران: امیرکبیر.
- کمپفر، انگلبرت (۱۲۶۳)، سفرنامه، ترجمه کیکاووس جهانداری، تهران: خوارزمی، ج ۳.
- هنرفر، لطف‌الله (۱۳۵۰)، گنجینه آثار تاریخی اصفهان، اصفهان: کتاب‌فروشی تقفی، ج ۲.



استخراج زغال سنگ

هاله‌ای از ابهام در وضعیت کوه صفه در دوران قاجار و پهلوی

○ مینامعینی ○

با اینکه کوه صفه امروزه یکی از مناطق گردشگری مهم اصفهان است و همه‌روزه علاقه‌مندان کوه و کوهنوردی را به سوی خود جلب می‌کند، اما درباره وضعیت این کوه در دوره‌های قبل، به‌ویژه دوره قاجار و پهلوی، اطلاعات زیادی وجود ندارد و ظاهراً مورد توجه دولت‌ها و حکومت‌های وقت نبوده است؛ حتی با اینکه در میان مردم شایع است که در دوره ظل‌السلطان این کوه در قرق شخصی شاهزاده بوده است، اما با تعمق در مهم‌ترین منابع تاریخی، از جمله کتاب خاطرات ظل‌السلطان، اطلاعاتی که این سخن را تأیید کند، به دست نیامد. در دوره پهلوی نیز با سکوت منابع و اسناد درباره این منطقه روبه‌رو هستیم؛ البته به این نکته باید توجه داشت که کوه صفه در زمان فعلی به یک منطقه گردشگری تبدیل شده و توجه مردم را به خود جلب کرده است؛ لذا یکی از دلایل سکوت منابع درباره این منطقه در دوره‌های پیشین، به این مسئله بازمی‌گردد.

با این حال در میان روزنامه‌های دوره پهلوی به گزارشی درباره استخراج زغال سنگ از معدن کوه صفه برمی‌خوریم. در این گزارش که در روزنامه اخگر به تاریخ ۱۴ دی ماه ۱۳۱۰ شمسی، یعنی در دوران سلطنت رضاشاه پهلوی، درج شده، آمده است: «عملیات استخراج زغال سنگ در معدن کوه صفه تعقیب می‌شود و تاکنون چندین حلقه چاه به عمق سی متر حفر شده و اخیراً هم اقدام به نصب بست‌هایی در چاه‌های حفر شده گردیده است و عده‌ای عملیات تحت نظر

متخصص اعزامی مشغول کار هستند.» اما به این خبر باید با دیده شک و تردید نگریست؛ چرا که این کوه از چنان قابلیت‌های برخوردار نیست. تحقیقات در این زمینه نشان داد که معادن زغال سنگ ایران مرکزی (از جمله اصفهان) در سنگ‌های رسوبی دوران تریاس تشکیل شده‌اند و این درحالی است که کوه صفه فاقد رسوبات دوران تریاس است و تنها از رسوبات دوران ژوراسیک و کرتاسه تشکیل شده است. به گفته دو تن از زمین‌شناسان اصفهان، استان اصفهان مانند برخی دیگر از مناطق ایران آنچنان مستعد استخراج زغال سنگ نیست. مشخص‌ترین ناحیه در اصفهان که معدنکاری زغال سنگ در آن انجام شده منطقه شُه است و در نقاط محدود دیگری نیز نشانه‌هایی از زغال سنگ دیده شده است.

حال پرسش اینجاست که خبر درج شده در روزنامه دقیقاً به کدام ناحیه مربوط می‌شده است؟ آیا در دوره پهلوی نقطه‌ای دیگر به نام صفه مشهور بوده یا اینکه اشتباهی تایپی در درج اسم کوه صورت گرفته است؟ به دلیل سکوت منابع پاسخ به این پرسش دشوار به نظر می‌رسد؛ البته این نوشتار بر اساس تحقیق بر روی مهم‌ترین منابع تاریخی این دوره صورت گرفته است. شاید با تحقیق و بررسی‌های بیشتر بتوان شواهد و اطلاعاتی از وضعیت این کوه در دوران قاجار و پهلوی به دست آورد.

۵۲

به گفته دو تن از

زمین‌شناسان اصفهان،

استان اصفهان مانند

برخی دیگر از مناطق

ایران آنچنان مستعد

استخراج زغال سنگ

نیست



از زنبیل تا کوله‌های

نقش کوه صفه در زندگی مردم اصفهان

کوهنوردی

در کوه فقط مردان دیده می‌شدند

آقای نفیسی متولد ۱۳۳۷ است و از ۷ یا ۸ سالگی با پدرش به کوه می‌رفته است. آنچه آقای نفیسی از آن دوران به یاد داشت این بود: رفتن به کوه صفه تا مدت‌ها در اصفهان امری مردانه تلقی می‌شد و زنان کمی در کوه حضور پیدا می‌کردند؛ بر خلاف کوه دنبه و آتشگاه که در کنار رودخانه قرار داشتند و حضور خانواده و زنان بیشتر آنجا دیده می‌شد. با این حال بالارفتن از کوه را فقط مردان انجام می‌دادند. مردها هم اغلب صبح‌های خیلی زود کوه می‌رفتند که آفتاب نباشد؛ چون آنجا بسیار خشک بود و هیچ درختی وجود نداشت. اغلب هم تا چشمه خاجیک بالا می‌رفتند و برمی‌گشتند. حتی بعضی‌ها پدر و پسری صبح زود می‌آمدند و تا ساعت ۸ صبح به خانه برمی‌گشتند که بعد از آن با خانواده مثلاً برای آخر هفته به باغ بروند. آقای نفیسی اشاره می‌کند وقتی بالای کوه می‌رفتیم، برای آذوقه یک خوراکی خیلی کوچک حتی یک بطری آب می‌بردیم. او به یاد نمی‌آورد که کسی کوله با خود برای کوه‌نوردی آورده باشد و خودشان هم با زنبیل می‌رفتند. او می‌گوید: کوه برای ما به منزله امری تفریحی نبود؛ شاید بیشتر به چشم یک تحرک یا ورزش بود. چیزی که از پدرش نقل می‌کند اینکه آن‌ها از سال ۱۳۲۰ برای پیاده‌روی به کوه می‌رفتند. اما او به دو دلیل کوه صفه را برای مردم اصفهان مهم و جالب می‌داند؛ یکی اینکه پیاده‌روی آدم‌ها از دروازه شیراز شروع می‌شده که ظاهراً این محدوده خشک و بیابانی بوده و تا چشمه خاجیک می‌رفتند که مکانی سبز بوده و یک چشمه داشته است. دیگر آنکه خود کوه صفه از همه جای شهر مشخص بود؛ به‌ویژه که در آن زمان هیچ ساختمان بلندی در شهر نبود و آنجا به عنوان یک شاخصه شهر به حساب می‌آمده است. آقای نفیسی چیزی که به یاد

صفه در منابع

در منابع اطلاعات محدودی درباره کوه صفه دیده می‌شود؛ به‌ویژه از روزگار اجتماعی کوه صفه در صد سال اخیر کمتر صحبت شده است. حتی اشاره چندانی به این کوه صفه در این دوران چه جایگاهی در زندگی روزمره مردم این شهر داشته هم نشده است. تنها در یکی دو منبع مثل کتاب شاهدژ استاد مهیار به آثار و بنای تاریخی کوه اشاره شده است. دکتر هنرفر هم در کتاب آثار و ابنیه تاریخی اصفهان مختصر به کوه صفه پرداخته است. یادداشت‌های او در این حد است که آنجا دارای یک شاهدژ بوده است که در دوران سلاجقه به عهد ملک‌شاه و جانشین او محمد سلجوقی، محل اختفای بیرون اسماعیلیه اصفهان بوده است. در واقع آنچه به نظر می‌رسد این است که کوه صفه بیشتر کاربردی نظامی برای حکومت‌ها داشته است. علاوه بر دوره صفویه در دوره قاجار، عصر حاکمیت ظل‌السلطان نیز آن طور که در کتاب خاطرات او آمده در دامنه کوه صفه کاخی داشته که برای شکار به آنجا می‌رفته است. در دوران ظل‌السلطان این‌طور که گفته شده کوه به‌طور کامل در قرق حکومت بوده و ظل‌السلطان که عاشق شکار بوده، در آنجا شکارهای فراوان کرده است؛ همچنین تختی بر فراز کوه داشته که بر آن می‌نشسته و از آن بالا شهر را نظاره می‌کرده است. آنچه مسلم است این‌که تا قبل از دوران مدرن در آن محدوده خبری از حضور مردم به صورت روزمره و جهت تفریح وجود نداشته است. کوه صفه از منظر اجتماعی و فرهنگی به احتمال قریب به یقین از دوران پهلوی جایگاه بیشتر در بین مردم پیدا کرده است. برای این منظور به چند گفت‌وگو با افراد قدیمی که کوه صفه می‌رفته‌اند، پرداختیم و هرکدام اطلاعات جالبی از روزگار این کوه در دوران اخیر داده‌اند؛ اما قبل از آن نمی‌توان از ساخت دانشگاه اصفهان در هزارجریب و دامنه کوه صفه در آن دوران نیز چشم‌پوشی کرد. اتفاقی که در سال ۱۳۲۸ به همت دکتر مرتضی حکمی در این دامنه وسیع رخ داد. در واقع بعد از صفویه و حمله افغان‌ها، مکان فعلی دانشگاه اصفهان به بیابانی وسیع تبدیل شده بود که با این اتفاق شاید به نوعی شرایط رونق‌گیری آن به صورت محدود فراهم شد.



رفتن به کوه صفه تا

مدت‌ها در اصفهان

امری مردانه تلقی

می‌شد و زنان کمی

در کوه حضور پیدا

می‌کردند؛ برخلاف

کوه دنبه و آتشگاه

که در کنار رودخانه

قرار داشتند و حضور

خانواده و زنان بیشتر

آنجا دیده می‌شد

داشت این بود که آخر هفته‌ها مردمی که آنجا بودند، بیشتر برای ورزش به کوه می‌آمدند و الواط کمتر دیده می‌شد؛ ولی احتمالاً وسط هفته بیشتر الواط می‌رفتند و آنجا را مکانی برای عیش و نوش می‌دانستند. در آن زمان افرادی نیز وجود داشتند که با موتور تا چشمه خاجیک می‌آمدند و فقط تفریح می‌کردند و می‌رفتند. آدم‌هایی که بیشتر به کوه می‌رفتند، از طبقه متوسط و رو به بالای شهری بودند. درباره پوششی که برای کوه داشتند، نفیسی می‌گوید: با همان کفش‌های فوتبالی مان و لباس‌های عادی می‌رفتیم. درباره قله رفتن هم می‌گوید، کسی را به صورت جدی ندیده بوده و معمولاً افراد تا خاجیک بالا می‌آمدند. خبری از گروه کوه‌نوردی تقریباً نبود. در تهران این چیزها بیشتر بود و حتی خانم‌ها هم کوه می‌آمدند و به طور کل این فرهنگ کوه‌نوردی را در آن زمان‌ها بیشتر در تهران می‌شد دید. خود آقای نفیسی هم این‌طور که می‌گوید، از زمانی که با گروه‌های کوه‌نوردی تهران آشنا شده به فکر فتح قله افتاده و البته آن هم برای فتح کوه‌هایی مثل کرس، نه صفه. در نهایت او به نظامی بودن کوه‌های اصفهان اشاره کرد و اینکه به همین دلیل افراد کمتر به فکر کوه‌نوردی‌های سنگین بودند.

آغاز شکل‌گیری گروه‌های کوه‌نوردی

احمد مکاری رئیس سابق هیئت کوه‌نوردی اصفهان بوده است. آقای مکاری تقریباً از سن ۱۶ سالگی به کوه صفه می‌رفته و اطلاعات او مربوط به دوران تغییر و تحولات کوه صفه بعد از انقلاب است. با توجه به اینکه ایشان از اعضای هیئت کوه‌نوردی استان بودند، بیشتر درباره حضور گروه‌های کوه‌نوردی در آن محدوده زمانی صحبت کردند. او در همان ابتدا به این موضوع اشاره کردند که تا قبل از انقلاب، کوه صفه رفتن برای مردم بیشتر حالتی دوستانه و تفریحی بود و برای پیاده‌روی به آنجا می‌رفتند و در نهایت هم تا پای همان چشمه‌های معروف کوه مثل خاجیک می‌رفتند و برمی‌گشتند. چیزی به اسم گروه حرفه‌ای کوه‌نوردی در آن دوران وجود نداشت. آقای مکاری آن‌طور که بیان می‌کند، ماجرای تشکیل گروه منسجم برای کوه در اصفهان به دهه ۶۰ برمی‌گردد. تقریباً از سال ۱۳۶۳ به صورت رسمی اولین گروه به نام «گروه راسخ» به سرپرستی آقای حجاریان تشکیل شد. با آمدن گروه‌ها برنامه رفتن به کوه صفه در اصفهان نظم پیدا کرد و کار به صورت تخصصی و حرفه‌ای دنبال شد. اگر این اتفاق نمی‌افتاد، در قالب همان پیاده‌روی‌های دوستانه باقی می‌ماند. افراد

تاریخچه

- تاقبل از انقلاب، کوه
- صفه رفتن برای مردم
- بیشتر حالتی دوستانه
- و تفریحی بود و برای
- پیاده‌روی به آنجا
- می‌رفتند و در نهایت
- هم تا پای همان
- چشمه‌های معروف
- کوه مثل خاجیک
- می‌رفتند و برمی‌گشتند

توضیح عکس:
 عکس قدیمی از صفه
 مربوط به سال ۱۳۳۵





آغاز زیباسازی صفا

آقای مکاری می‌گوید از این زمان که حوالی سال‌های ۶۰ به بعد است، فضای کوه صفا عوض شد. شهرداری طرح تبدیل کردن یک فضای کوهستانی به پارک را مطرح کرد. اوج این ماجرا هم در دهه هفتاد تا هشتاد بود و از آن زمان تبدیل به یک فضای تفریحی شد. توجه به فضاهای طبیعی اطراف باعث شد تا کوه صفا هم در این یکی دو دهه رشد بیشتری پیدا کند. همین‌طور راحت‌تر شدن حمل و نقل به این محدود از شهر یا خدماتی مثل درخت‌کاری، آب‌نماها، مسیرگذاری و یک سری تسهیلات و امکانات مثل تله‌کابین، امکانات ورزشی، باغ وحش همه این‌ها کمک کرد تا اتفاقات کوه صفا برای حضور عموم مردم فراهم شود. فضای امروزی کوه صفا به تفرجگاه هم برای تفریح و هم برای ورزش تبدیل شده است. تعداد آدم‌های ثابتی که هر روز در ساعات مختلف به کوه می‌روند زیاد است و در روزهای کرونایی به خاطر فضای آزاد یکی از مکان‌های انتخابی خانواده‌ها برای تفریح است. این چند ساله تعداد گروه‌های کوه‌نوردی نسبت به قبل بسیار زیاد شده است و هر زمانی از روز که به صفا سر بزنید، گروه‌های کوچک و بزرگ در حال صعود جمعی هستند. حالا کوه صفا مخصوصاً از زمانی که بعضی برنامه‌های جمعی مانند دیدن فوتبال جام جهانی یا برگزاری بعضی از اعیاد به مکانی برای تجربه جمعی مردم اصفهان تبدیل شده است.

برای حرکت حرفه‌ای به گروه‌های تخصصی و آموزشی وارد شدند و آن حفاظت و ایمنی لازم را هم به دست آوردند. کوه صفا به طور کل برای کوه‌نوردان اصفهانی از همان دوران به عنوان حیاط خلوت به حساب می‌آمد. گروه‌ها کلاس‌های خود را در صفا پر ما می‌کردند. در واقع کوه صفا هم دیواره دارد، هم یک قله نسبتاً مرتفع و هم برای تمرین صخره‌نوردی شرایط مناسب را داراست. در واقع کوه صفا به عنوان پتانسیل مهمی برای گروه‌ها محسوب می‌شد؛ به این لحاظ که قابل دسترس است و در هم‌جواری شهر قرار دارد.

آقای مکاری به این ماجرا اشاره کرد که اعضای گروه‌ها را در ابتدا فقط آقایان تشکیل می‌دادند. درباره آغاز حضور خانم‌ها در گروه‌های کوه‌نوردی که به صورت منظم به کوه صفا بیایند، تقریباً از دهه هفتاد به بعد بوده است. همان آقایانی که در گروه حاضر می‌شدند کم‌کم خانم‌ها و خانواده‌هایشان نیز به دنبالشان آوردند. از او درباره دلیل عدم استقبال خانم‌ها از حضور در کوه‌نوردی و کوه صفا پرسیدم که در جواب گفت: تا آن زمان کوه‌نوردی به عنوان یک ورزش خشن جا افتاده بود و به طور کل چون کوه خارج از محیط شهری بود، در همین راستا این استقبال از طرف زنان کمتر اتفاق می‌افتاد. شاید آن احساس امنیت کافی را نداشتند. به مرور با تغییر فرهنگ و بالا رفتن اطلاعات نسبت به این ورزش اوضاع تغییر کرد و ما شاهد حضور خانم‌ها هم شدیم.

صفا در دست ارتش

مسائل دیگری که در گفت‌وگو با آقای مکاری مطرح شد حضور ارتش در کوه صفا بود که تا مدت‌ها نیز وجود داشته و همین عاملی در اقبال کم مردم به آنجا بوده است. آقای مکاری بیان می‌کند که ارتش قاعدتاً یک منطقه نظامی را برای خودش دارد. هنوز هم به همین صورت است؛ مثلاً در فرح‌آباد هنوز پادگان خودش را دارد. ارتش به خاطر تأسیساتش در کوه صفا نه تنها آنجا را به یک منطقه حفاظت‌شده تبدیل کرده بود، بلکه منطقه آموزشی و نظامی هم برای آنان محسوب می‌شد. برخی مانورهای نظامی یا آموزش تیراندازی یا توپ‌اندازی را در قسمت پشت کوه انجام می‌دادند. حتی بعد از انقلاب هم که ما به آنجا می‌رفتیم، هنوز تکه‌های گلوله یا خمپاره‌های آن زمان وجود داشت. اما بعد از انقلاب شهر خیلی گسترده شد و همچنین ارتش فهمید که کوه صفا را نمی‌تواند در این حد گسترده در دست داشته باشد؛ برای همین محدوده خود را در اختیار سازمان‌های فضای شهری مثل شهرداری قرار داد.

جد

فضای امروزی

کوه صفا به تفرجگاه

هم برای تفریح و هم

برای ورزش تبدیل شده

است. تعداد آدم‌های

ثابتی که هر روز در

ساعات مختلف به کوه

می‌روند زیاد است و در

روزهای کرونایی به

خاطر فضای آزاد یکی

از مکان‌های انتخابی

خانواده‌ها برای تفریح

است.

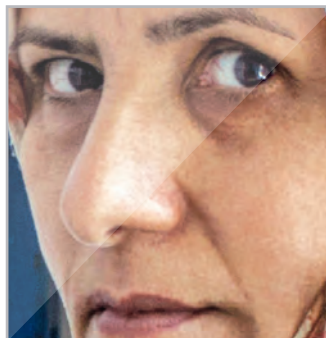
زندگی همین است؟

گفت‌وگو با زنان خانه‌دار

○ عاطفه صفری ○
 عکس فاطمه صفری

کار خانگی و خانه‌داری زنان مسئله‌ای ساده نیست و به آسانی هم قابل تحلیل یا حل شدن به عنوان یک مشکل نیست. از طرف دیگر، نمی‌توان از این قضیه گذر کرد؛ چرا که روزمره و همیشگی است و بخواهیم یا نه، هرکدام از ما باید به نوعی موضع خودمان را در برابر کارهای خانه و انجام آن روشن کنیم. سال‌های سال زنان در خانه‌ها این کارها را به عنوان یک وظیفهٔ بدیهی انجام داده‌اند و حالا با تغییراتی که در جوامع مدرن انجام شده و حضور زنان در بطن جامعه و شاغل شدن آن‌ها، دیگر کار خانه را نمی‌توان کاری زنانه تلقی کرد و البته مشکل از همین جا شاید شروع می‌شود که خانه‌داری، کاری زنانه شمرده می‌شود. این کارها از غذاپختن تا شست‌وشو و تمیزکاری و البته بچه‌داری را در بر می‌گیرد. در سال‌های اخیر مردان زیادی در کارهای خانه مشارکت می‌کنند و کارها بین زن و شوهر تقسیم می‌شود؛ اما هنوز برخی این مشارکت را «کم‌کردن» یا نوعی «لطف» تلقی می‌کنند. در مواردی که زن شغل دیگری ندارد، از او انتظار می‌رود تمامی کارهای خانه را بدون اتلاف وقت یا بی‌گله و شکایت انجام دهد و حتی خیلی از افراد زنان خانه‌دار را «بیکار» می‌نامند، در حالی که یک زن تمام روز را به انجام همان کارها مشغول است. کارهایی که اگر قرار بر پرداخت هزینه بود، بخش زیادی از درآمد خانواده صرف آن می‌شد. زنان در بیشتر موارد به پشتیبان یا نهایتاً همراه دیگر افراد خانواده تبدیل می‌شوند و «خود» آن‌ها به امری نادیدنی تبدیل می‌شود که گاهی یادش می‌رود وجود دارد.

به هر حال، ما در این بخش به دنبال تحلیل یا تفسیر ماجرانیستیم و تنها به عنوان یک مشاهده‌گر و شنونده با سه زن خانه‌دار دربارهٔ زندگی‌هایشان حرف زده‌ایم که در ادامه می‌خوانید.





۱

من نمی‌توانم بیکار باشم

در گفت‌وگو با بتول

متولد سال ۱۳۴۹ است و از یکی از روستاهای نایین به اصفهان آمده‌اند. او را از نان‌هایی که می‌پزد می‌شناسم و وقتی قرار است با زانی که به کار خانگی یا به عبارت دیگر «خانه‌داری» مشغول‌اند حرف بزنم، یادم به او می‌افتد. زنی که کمی با دیگر زنان خانه‌دار متفاوت است و نمی‌توان او را شبیه به بقیه دانست و در عین حال نمی‌توان او را یک زن شاغل و مستقل (به طور کامل و از نظر مالی) هم به حساب آورد. کسی که در طول تمام زندگی‌اش شریک مخارج و هزینه‌ها بوده و در عین حال، تمام کارهای خانه برعهده خودش بوده است. زنی به شدت فعال است که سختی‌های زندگی‌اش را مسئله‌ای عادی می‌داند و بیکارنشستن را برای خودش جایز نمی‌داند. سه دختر دارد که هر سه لیسانس گرفته‌اند، دو تا از آن‌ها شاغل‌اند و دختر بزرگ‌تر خانه‌دار است.

هم عصر که برمی‌گشتم دوباره می‌نشستم پشت قالی.

مجبورتان می‌کردند قالی بیافید؟

نه. دوست هم داشتیم. مد هم بود. همه می‌بافتند. کسی مجبور نمی‌کرد، اما به نوعی وظیفه خودمان می‌دانستیم. مثل خانه‌داری! ما دخترها و زن‌ها وظیفه خودمان می‌دانستیم. البته من به نسبت خواهرهایم زیاد نمی‌بافتم. از زیرش درمی‌رفتم! من بیشتر کار خانه می‌کردم. نانوا می‌کردم. اگر مهمان می‌آمد همه کارها را می‌کردم. ظرف می‌شستم و بچه‌های کوچک‌تر را حمام می‌بردم. کارهای هنری را هم دوست داشتم مثل کوبلن‌دوزی و خیاطی. من اصلاً وقتی شوهر کردم بیشتر قالی بافتم. قبلش که دختر خانه بودم، هی قسطم را عقب می‌انداختم و گاهی آن قدر می‌ماند که خودشان می‌بافتند! خیلی کار می‌کردیم. جُو می‌کوبیدیم برای یک هفته‌مان. می‌رفتیم صحرا شلغم می‌کندیم. از انبار آب می‌آوردیم. می‌رفتیم لبِ چوب لباس و ظرف می‌شستیم. کار فراوان بود. هرچه که بخواهی!

ازدواج که کردید کارتان کمتر شد؟

نمی‌شود گفت. من ازدواج که کردم چون خانه نداشتیم، خانه قبلی خودمان را یک رنگی بهش زدند و رفتیم آنجا که بهش می‌گفتند محله پایین! آن موقع هم قالی می‌بافتیم با شوهرم؛ چون تازه از سرپازی آمده بود و بیکار بود. پدرم یک قالی برایمان زد و گفت «بشینید دوتایی بیافید.» نان هم که خودم می‌پختم. علاوه بر این اگر کسی کارگری، عملگی چیزی داشت می‌رفت. اگر کار هم نبود که می‌ماند خانه و قالی می‌بافتیم. یک سال و نیم کشید قالی‌مان افتاد و فروختیمش و شروع کردیم خانه خودمان را بسازیم.

بچه که بودید، فکر می‌کردید قرار است در آینده

چه کاره شوید و چه کار کنید؟

من زمان جنگ نوجوان بودم و عاشق جبهه و جنگ. من همیشه در بحث کمک به جبهه‌ها فعال بودم. نانوا می‌کردم و نان‌ها را خشک می‌کردیم و برای جبهه ارسال می‌کردیم. آن یکی خواهرم مثلاً خیاطی بلد بود و لباس برای رزمندگان می‌دوخت. خیلی دوست داشتم بروم پشت جبهه. هر موقع و هر جا مراسم تشییع شهید بود می‌رفتم. عقب وانت‌ها می‌نشستم و می‌رفتم. پدرم هم چیزی نمی‌گفت. خیلی دلم می‌خواست توی این حوزه فعالیت جدی‌تری داشته باشم.

چقدر درس خواندید؟

من تا اول راهنمایی رفتم مدرسه. البته ده سالم بود که رفتم کلاس اول. راهنما هم نمی‌دادند چون بزرگ شده بودیم، به اصرار خاله‌ام که با معلم‌ها آشنا بود، من را ثبت‌نام کردند. یادم است اسم اولین معلم سیمما بود. ریاضی را خیلی خوب می‌فهمیدم؛ اما در املا و فارسی ضعیف بودم. البته نمی‌خواندم زیاد. اول راهنمایی که بودم ازدواج کردم و سه ماه بعد حامله شدم و چون حالم خوب نبود دیگر نرفتم.

قبل از ازدواج توی خانه چه کارهایی برعهده شما بود؟

قالی زیاد می‌بافتیم. از پنج شش سالگی ما روی قالی بودیم. بعدها که مدرسه می‌رفتیم، قبل از اینکه برویم، یک «راه» نقشه می‌کرد و ما می‌بافتیم و بعد می‌رفتیم مدرسه. بعد برای نهار که می‌آمدیم خانه، یک راه دیگر می‌بافتیم و نهار می‌خوردیم و برمی‌گشتم مدرسه. بعد

دو

قالی بافی را دوست

داشتیم. مد هم بود.

همه می‌بافتند. کسی

مجبورت نمی‌کرد،

اما به نوعی وظیفه

خودمان می‌دانستیم.

مثل خانه‌داری!

این طور که متوجه شدم شما از اول در مخارج خانه مشارکت می‌کردید و همیشه خودتان را سهیم می‌دانستید.

آره. ما همه کاری را با هم می‌کردیم. من خودم را جدا نمی‌دانستم. اولش که همیشه در تلاش بودم خانه‌مان را درست کنیم. یک آشپزخانه و یک اتاق و یک توالی ساختیم.

شوهرتان همچنان کار ثابتی نداشتند؟

همان سال‌ها شوهرم شروع کرد نقشه‌کشی کردن برای قالی. کارگری ساختمان هم می‌رفت و هر موقع هم بیکار بود همراه من قالی می‌بافت.



۳۳

من همیشه قالی
داشتم. دخترهایم
را اصلاً همین جور
شوهر دادیم و
وسیله‌هایشان را
خریدیم

پس خیلی با همدیگر توی خانه بودید؟

آره. اصلاً بیشتر وقت‌ها پیش هم بودیم. بعد دیگر دیدیم نقشه‌کشی فایده‌ای ندارد؛ چون امکانات آمده بود و کپی می‌گرفتند و بعد هم که کامپیوتری شد و این شغل را گذاشت کنار و تصمیم گرفتیم بیاییم اصفهان. من آن موقع دختر اولم شش ساله بود و دختر دومم سه سالش بود. امام که فوت شد من حامله بودم سر بچه اولم. سی سال و دو ماه است که آمده‌ایم اصفهان.



زندگی‌تان توی اصفهان چطور می‌گذشت؟

خب وقتی آمدیم یک خانه اجاره کردیم و قالی زدیم. یک قالی دیگر داشتیم که فروختیم و آمدیم اصفهان. کمی از پول قالی را دادیم برای خانه، یک موتور هم گرفتیم و بقیه‌اش را هم خرج می‌کردیم؛ چون شوهرم هنوز بیکار بود. بعد توانستیم یک وام بگیریم و موتور را هم فروختیم و یک ماشین خریدیم و شوهرم دیگر از آن به بعد رفت توی یک آژانس و مسافرکشی می‌کرد. سروریس مدرسه هم برداشت. وسیله‌های نقشه را هم داشت و اگر کسی می‌خواست برایش نقشه قالی می‌کشید.

هنوز هم همان شغل را دارند؟

نه. دخترهایم که بزرگ شدند و دانشجو بودند و خرمان زیاد شده بود، دیدیم فایده ندارد. هی گشتیم دنبال یک کار دیگر و بالاخره توی کوهپایه یک شرکتی بود که راننده می‌خواست و آنجا استخدام شد. آنجا خیلی بهتر بود و بالاخره پول ثابت و عمده‌ای می‌دهند که خیلی برای زندگی‌مان بهتر است. پول مسافرکشی فقط خرج یک سبب زمینی پیاز و نان و پنیر می‌شد. چیز دیگری نمی‌شد گرفت. وقتی توی شرکت که هست، هر دو ماه، سه ماه حقوق بهش می‌دهند و اینجوری جمع می‌شود. من خودم کار می‌کنم کنارش تا خرج روزانه‌مان را داشته باشیم تا حقوقش را بگیرد. حقوقش را بعد چون عددش بالاتر است می‌شود به یک زخم بزرگ تری زد.





شما در طول این سال‌ها همیشه قالی می‌بافتید؟

آره من همیشه قالی داشتم. دخترهایم را اصلاً همین‌جوری شوهر دادیم و وسیله‌هایشان را خریدیم. حتی یک سالی هم که رفتیم کوهپایه و یک خانه گرفتیم، قالی زدیم و بافتیم و جهاز گرفتیم برای دخترم. گاهی دو تا قالی داشتیم. یکی را نقشه می‌کردم یکی از دخترها می‌بافت و بعد می‌رفتم سراغ آن یکی قالی و نقشه می‌کردم و آن یکی دخترم می‌بافت. نان هم می‌پختم همیشه و به همسایه‌ها می‌فروختم. بالاخره همیشه پول سیب‌زمینی بیازم را درمی‌آوردم.

چرا فکر می‌کردید باید پول دربیابید؟

خب دستمان خالی بود.

یعنی اگر پول داشتید، فقط توی خانه می‌ماندید و

هیچ کار دیگری نمی‌کردید؟

چرا. من دوست دارم. همین الان که اوضاعمان کمی بهتر شده، شوهرم می‌گوید من حالم از قالی به هم می‌خورد. ول کن. چقدر می‌بافی. می‌گویم من نمی‌توانم بیکار باشم. دوست دارم ببافم. اگر دنیا هم پول بریزی برایم اینجا، من باز هم دوست دارم تلاش کنم. یا می‌گویند چرا نان می‌پزی و خودت را خسته می‌کنی. قبلاً هفته‌ای یک یا دو بار می‌پختم، دست‌تنها. حالا ده روز است که نپخته‌ام.

فکر می‌کنید اگر امکانات داشتید و شرایط برایتان

فراهم بود، تمهيلاتان را ادامه می‌دادید و آن وقت

کار بیرون از خانه داشتید؟

بله دوست داشتم که بروم بیرون کار کنم. ولی خب کار توی خانه هم خوب است. بالاخره توی گرما و سرما مجبور نبودم بروم بیرون. سر بچه‌هایم بودم و به کارهای خانه هم می‌رسیدم.

یعنی شما فکر می‌کنید برای زنان کاری که در خانه باشد

بهتر است؟

این هم خوب است. خب اگر دکتر شده بودم هم توی بیمارستان خدمت می‌کردم و برای بچه‌هایم پرستار می‌گرفتم. حالا که دکتر نشدم، مهندس نشدم، به وسع خودم که می‌توانم کار کنم. نمی‌توانم؟ همین را هم شکر می‌کنم. همین قالی‌بافی هنر خوبی است یا نانوايي هم خودش خیلی خوب است. می‌گویند نانوايي شغل حضرت فاطمه بوده است. ثواب است. اگر دست توی تنور کنی و نان دربیآوری، آن دنیا توی جهنم نمی‌سوزی.

در مورد کارهای خانه نظرتان چیست؟ خودتان صبح‌ها

ساعت چند از خواب بیدار می‌شوید؟

من خیلی زود بیدار می‌شوم. اذان که می‌گویند نماز را



۲۱

می‌گویند نانوايي شغل

حضرت فاطمه بوده

است. ثواب است. اگر

دست توی تنور کنی و

نان دربیآوری، آن دنیا

توی جهنم نمی‌سوزی

می‌خوانم و دیگر نمی‌خواهم. چراغ را هم روشن نمی‌کنم. می‌روم توی آشپزخانه کارهایم را می‌کنم. اگر مریضی چیزی داشته باشم، بیشتر می‌خواهم، نهایتاً تا ۷ و ۸. ولی خب همیشه سحرخیز بوده‌ام و شکر خدا تا الانش که خوب بوده. فکر می‌کنم هرچه زودتر از خواب بیدار بشوم و کارهایم را بکنم، بدنم قوی‌تر است و سرحال‌ترم.

درکل، انگار شخصیت خیلی فعالی هستید. هیچ وقت

شده افسرده بشوید؟

نه. تلاشم را می‌کنم که نشوم. من ساعت ۸ که می‌شد بچه‌ها را صدا می‌زدم و می‌گفتم: «ظهره! بلندشید!» دخترم همیشه می‌گفت تو نمی‌گذاری ما بخوابیم. خب ساعت ۸ برای من ظهر بود! چون خیلی وقت بود بیدار بودم. الان که دخترم حامله است و وقتی زنگ می‌زنم و می‌گویند خواب بودم و حال ندارم و این حرف‌ها، بهش می‌گویم: «بلند شو! بلند شو! یه کم راه برو. دست بچعات رو بگیر یه کم باهانش بازی کن. صبحانه بخور.» او هم

به نظر شما کار خانه وظیفه زن است؟

نه وظیفه زن نیست. ولی من دوست دارم. کار بی‌مزد است و مزدش هم با خداست. خدا خودش جواب آدم را می‌دهد و من برای همین راضی هستم.

خب در مقایسه با مردان که بیشتر بیرون کار می‌کنند و پول می‌گیرند بابت کارشان و هم شأن اجتماعی دارند و هم وقتی به خانه برمی‌گردند همه چیز حاضر و آماده است، وضعیت یک زن را چطور می‌بینید؟

ببینید به نظر من کار خانه هم شیرین است. آن مرد هم می‌رود بیرون کلی اذیت می‌شود تا پول دربیاید. کار خانه برای من مثل یک میوه شیرین است. گاهی اگر بیکار باشم می‌گویم ای خدا کاش دو سه تا بچه داشتیم، سرم گرم بود. حتی به فکر می‌رسد بروم پرورشگاه بچه بگیرم! به دخترها هم می‌گویم بچه زیاد پیدا کنند بدهند من بزرگشان کنم. ولی خب دختر بزرگم که بچه دارد تهران زندگی می‌کند.



از بیکاری می‌ترسید؟

من دوست دارم کار داشته باشم. تازه یادم رفت بگویم که سه چهار سال است دو سه روز در هفته می‌روم خانه برادرم و پرستار بچه‌هایش هستم. چون همسرش بیرون کار می‌کند و دو تا بچه کوچک دارند. خودش هم آتش‌نشان است و دو روز توی خانه است و خودش بچه‌ها را ننگه می‌دارد و دو روز من می‌روم. بچه‌ها را خیلی دوست دارم.

اصلا نشده بیکار بمانید یعنی؟

من حتی وقتی می‌خواهم تلویزیون نگاه کنم، مثلا برنامه‌هایی که آخوندها یا دکترها حرف می‌زنند، همین جوری نمی‌نشینم بیکار تلویزیون تماشا کنم. مثلا پشت قالی می‌نشینم و تلویزیون تماشا می‌کنم یا یک چیزی پاک می‌کنم یا خرد می‌کنم.

سریال چی؟

نه زیاد. بیشتر همین برنامه‌های پزشکی را گوش می‌دهم. دکتر شده‌ام برای خودم! روزی سه چهار تا دکتر برنامه دارند و من هم همه‌اش را گوش می‌دهم.

از زندگی‌تان راضی بوده‌اید کلا؟

شکر خدا. بله تا الان که خوب بوده. از بچه‌هایم راضی‌ام. از شوهرم هم راضی‌ام.

حس نمی‌کنید زیادی کار کرده‌اید، زیاد رنج کشیده‌اید؟

خب درآمدمان کم بوده. زیادتر از مردم هم کار کرده‌ام اما خب کمتر از آن‌ها درآورده‌ام. بعضی زن‌ها کار بیرون داشته‌اند و درآمدشان بیشتر از من بوده، اما خب کارشان سخت‌تر است. اگر بیمه قالیبافی درست می‌شد برای امثال من خیلی خوب بود.

چرا فکر می‌کنید کار آن‌ها سخت‌تر است؟

خب خیلی فرقی است. توی خانه اگر خواستی می‌توانی بخوابی و استراحت کنی. اگر خواستی کار می‌کنی و اگر نخواستی می‌گیری می‌خوابی! اما بیرون که آسایش

می‌گوید: «ولم کن! قبلا که نمی‌گذاشتی بخوابیم حالا هم گیر می‌دی!»

کارهایتان توی آشپزخانه چقدر طول می‌کشد؟

یکی دو ساعت. غذا را که آماده کردم، خانه را مرتب می‌کنم. بعد هم می‌روم پشت قالی. قبلا که بچه‌ها کوچک بودند کارهایم بیشتر بود. ولی خب کارهایشان را سریع انجام می‌دادم و می‌خواباندمشان و می‌رفتم پشت قالی.

هیچ وقت شده از کار خانه خسته بشوید؟ غر بزید که چرا دخترها یا شوهرتان کمک نمی‌کنند؟

نه نه. من هیچ وقت هم بهشان نمی‌گفتم. همین دختر آخرم اینجا نشسته، از او بپرس آخرین باری که ظرف شسته کی بوده؟! دو سه سال است رنگ ظرف شستن ندیده!

چرا؟

خودم دوست دارم کارهایم را خودم انجام بدهم. این بچه هم که خب سرکار می‌رود و نصف روز خانه است که آن هم خواب است! من ترجیح می‌دهم خودم غذا درست کنم تا این (به دخترش اشاره می‌کند). این وقتی می‌خواهد غذا درست کند از اینور گاز تا اونور آشپزخانه پراز ظرف نشسته می‌شود. من دوست ندارم اینجوری. من فوقش یک قاشق و یک بشقاب کثیف می‌کنم که آن را هم همان موقع می‌شورم. قبلا آن دو تا دختر که بودند ظرف‌ها را نوبتی می‌شستند. اما این یکی «ته‌تغاری» است و کاری نمی‌کند.

به آن دو تا دخترتان می‌گفتید که در کارهای خانه باید کمک کنند؟

آره. به آن‌ها می‌گفتم. علاوه بر کار خانه، قالی هم می‌بافتند. نقشه‌کردن هم یادشان داده بودم. من اگر خودم بیرون کار داشتم می‌رفتم و آن‌ها قسطشان را می‌بافتند و بعد درسشان را می‌خواندند.

۵۵

کار خانه وظیفه زن

نیست. ولی من دوست

دارم. کار بی‌مزد است و

مزدش هم با خداست.

خدا خودش جواب آدم

رامی‌دهد و من برای

همین راضی هستم



نداری. همینطور باید مثل سیخ روی صندلی بنشیننی و جواب مردم را بدهی. مسئولیت سنگینی داری. چه می دانم ممکن است حق الناس رعایت نشود یا هزار چیز دیگر. بالاخره خیلی سخت است. اما من اگر توی خانه یک راه قالی کمتر بافتم حق الناس نمی شود. مال خودم است. اگر نبافتم به خودم مربوط است.

کلا دوست نداشتید کاری کنید که توی آن پیشرفت کنید؟

چرا دوست که داشتیم. اما الان دوست دارم بروم دهات گوسفند بگیرم. بروم همان خانه مان را که شوهرم الان ساخته و کلی درخت کاشته، باغبانی کنم. کلی زعفران کاشته ایم امسال. رفتم لیسانس زعفران هم گرفته ام! (می خندد) کشاورزی را خیلی دوست دارم. وقتی این دختر را رد کردم، برمی گردم دهات و کشاورزی می کنم. دخترم دوست ندارد بیاید دهات. اصفهان را دوست دارد.

هیچ وقت توقع داشتید بابت کارهایی که در خانه انجام می دهید از شما تشکر کنند؟

خب ببینید وقتی تشکر کنند آدم خوشحال تر است! من بالاخره زحمت کشیده ام و این میوه را شسته ام و گذاشته ام جلوی شما، شما اگر بخورید و بگویید دست درد نکند، خیلی خوشمزه بود، آدم خوشحال می شود. بدن و اعصاب آدم هم سالم تر می ماند. ولی اگر ادا و اطوار در بیاورند یا همیشه شکایت داشته باشند، آدم آرامش را از دست می دهد. این تشکر یک جورهایی بدن را تغذیه می کند. اگر بگویند این غذا چرا شور بود، چرا شیرین بود، اعصاب آدم خرد می شود. روی مغز هم تأثیر دارد! شما از خدا هم تشکر کنی، خدا خوشش می آید و بیشتر بهتان می دهد. اینجوری است.

سعی می کنید توی کارهای خانه تنوع ایجاد کنید؟ مثلاً

غذاهای جدید یاد بگیرید ...

آره خیلی. همیشه دوست دارم غذاهای جدید یاد بگیرم. اما هیچی غذاهای خودمان نمی شود. اشکنه، کله جوش، قرمه سبزی، آبگوشت. ولی خب برای تنوع غذاهای دیگر را هم می پزم.

در طول روز حوصله تان سر می رود؟

خب اگر حوصله ام سر برود می روم بیرون. می روم مغازه ها را نگاه می کنم. پارک هم می روم گاهی برای ورزش کردن. اما توی خانه هم گاهی جلوی تلویزیون ورزش می کنم.

به نسبت دیگر زنان خانه دار شهرنشین، شما خیلی فعالیت می کنید. خودتان هم همین فکر را می کنید؟

بقیه اطرافیان تان چه شرایطی دارند؟

مثلاً وقتی بقیه دوستان و فامیل های هم سن و سال خودم را می بینم، از آن ها سالم تر مانده ام. هر موقع می بینمشان



یکی شان می گوید دستم درد می کند، یکی می گوید پاهایم درد می کند. به نظر من به خاطر این است که حرکتشان کم است. من با اینکه شوهرم می گوید نیازی نیست دیگر کار کنی، می گویم شکر خدا تا حالا که سالم بودم و این دوست و رفیق هایم هم که هم دوره من هستند، از من مریض ترند. حتی خیلی هایشان بچگی های خیلی بهتری داشته اند، اما باز هم مریض احوال اند. کار نکرده اند؛ اما بهتر از من نیستند. خیلی از زنان توی دهات هم همین طورند. زن های روستا دیگر مثل قدیم کار نمی کنند. فقط همان کارهای خانه را انجام می دهند.

فکر می کنید آن ها تنبل اند؟

نه. آن ها دوست نداشتند؛ ولی من دوست داشتم کار کنم. باور کن همین نان که می پزم اصلا پولش برایم مهم نیست. گاهی که برای یک پیرزنی، پیرمردی نان می پزم، هرچه هم اصرار کند پول نمی گیرم.

به نظر شما وقتی یک زن خانه دار همه کارهای یک خانه را انجام می دهد، باید حقوق بگیرد بابت آن؟ حق یک زن خانه دار چیست؟ چون به هر حال اگر این کارها را زن ها انجام ندهند، باید پول بدهند یکی از بیرون. بیاید انجام بدهد.

منم دانم. حق آن زن؟! نمی دانم. چه باید بگویم؟ خب زن به خاطر بچه هایش، به خاطر شوهرش کار می کند. من مثلا می روم خانه برادرم کار می کنم و پرستار بچه اش هستم و او به من حقوق می دهد؛ اما من بابت کارهای توی خانه خودم از کی باید حقوق بگیرم؟ از بچه هایم؟ از شوهرم؟ نمی دانم.

اگر شاغل بودید و بیرون از خانه کار می کردید، باز هم وظیفه خودتان می دانستید که کارهای خانه را خودتان انجام دهید؟

آره. دوست داشتم. شب ها انجام می دادم.

بقیه هم همین طورند؟ کسانی که اطرافتان می بینید؟

نه. زن و شوهر با هم انجام می دهند. همین برادرم دو روزی که خانه است خودش کارهای خانه را انجام می دهد. وقتی هم خانمش هست، با هم انجام می دهند.

فکر می کنید برادر شما استثناست؟

نه مردهای حالا بیشتر کمک زن ها می کنند. شوهرهای ما قدیمی اند. آن وقت ها مرسوم نبود. حتما باید چای جلوی مردها می گذاشتی، غذا را اگر پخته بودی هم باید می کشیدی و جلویشان می گذاشتی. اگر می گفتم من پشت قالی ام خودت برو چای بخور، بدش می آمد. حالا نه. مردها عوض شده اند. خودشان شربت هم درست می کنند به زنشان می دهند. الان مثلا شوهر من چون توی کوهپایه تنه است توی خانه و ما اینجا هستیم، خودش آشپزی می کند. اما وقتی برمی گردد اینجا دوباره قدیمی می شود و باید چای جلویش بگذارم! وقتی من می روم آنجا سربه سرش می گذارم و می گویم اینجا دیگر کار خانه با من نیست. بحث می کنیم با هم.



۲۴

اگر بگویند این غذا چرا

شور بود، چرا شیرین

بود، اعصاب آدم خرد

می شود. روی مغز هم

تأثیر دارد! شما از خدا

هم تشکر کنی، خدا

خوشش می آید و بیشتر

بهت تن می دهد



سرچه چیزهایی بیشتر بحث می‌کنید؟

بحث که زیاد است. ولی مثلاً سرهمین کار خانه گاهی می‌گویم خب تو هم کمک حال من باش. مثلاً من تک و تنها نان می‌پزم. خمیرم را آماده می‌کنم، چونه می‌گیرم، پهن می‌کنم، به تنور می‌زنم، نان‌هایش را جمع می‌کنم. بعضی وقت‌ها اعصابم خرد می‌شود. هیچ‌کس کمکم نمی‌کند. گاهی خیلی خسته می‌شوم. ولی خب راضی‌ام. کسی که بهم زور نمی‌گوید. خودم خواسته‌ام نان بپزم.

چند ساعت در روز می‌خوابید؟

بعد از ظهرها برنامه «سمت خدا» را که گوش می‌دهم، وسطش خوابم می‌برد. یک ساعتی می‌خوابم. شب‌ها ساعت ده دیگر خوابم! زورکی خودم را به ساعت ده می‌رسانم. وقتی می‌روم آشغال‌ها را بگذارم دم در، دیگر بعدش برمی‌گردم و می‌خوابم.

الان که همسران نیستند همه کارها را خودتان انجام می‌دهید؟

آره. به خصوص برای این مغازه‌ای که شهرداری به جای خانه‌مان که توی طرح افتاده بود، بهممان داد، از بس این طرف و آن طرف رفته‌ام پدرم درآمده.

وظیفه خودتان می‌دانید یا مجبورید؟

من کاری که بتوانم را انجام می‌دهم. خب شوهرم نیست و سرکار است. اگر توی خانه باشد، این جور کارهای اداری را وظیفه او می‌دانم. مثلاً می‌گویم بیا برویم با هم انجام بدهیم. اگر خرید داشته باشم حتماً با او می‌روم. اما وقتی نیست خودم انجام می‌دهم. ما همه‌مان همین طوریم. خواهرهایم هم خیلی از کارها را خودشان انجام می‌دهند. ولی خب خیلی از زن‌ها را دیده‌ام که تا ظهر می‌خوابند و اگر خریدی چیزی باشد هم می‌گویند شوهرشان بگیرد. من نه. پول اگر داشته باشم که خودم خرید می‌کنم اگر نداشته باشم از شوهرم می‌گیرم.

خوشتان نمی‌آید از شوهرتان پول بگیرید؟

چرا خوشم نیاید؟! ولی خب شوهرها که پول نمی‌دهند! همیشه می‌گویند نداریم! نمی‌گویند داریم که. اما خب شوهرم این جور هم نبوده که احتیاج به پول من داشته باشد. مثلاً وقتی قالی می‌بافتم و می‌افتاد، پولش را به خودم می‌داد و خودم دیگر به اختیار خودم خرج می‌کردم. اگر بخوایم چیزی عوض کنیم، چیزی برای خانه بخرم، دیگر نباید نازش را بکشم که پول بدهد، خودم می‌روم می‌خرم. او نمی‌گوید بده به من ولی من اگر بینم نیاز دارد بهش می‌دهم. ولی خب این را یاد گرفته‌ام که پول‌هایی که خرج روزمره می‌شود از شوهرم بگیرم و پول کلان مثل پول قالی را برای خرج‌های مهم‌تر بگذارم. قبلاً

عقلم نمی‌رسید و هرچی پول داشتم خرج توی خانه می‌کردم و او هم دستش خالی بود وقتی می‌گفتم بیا برویم برای دخترمان فلان چیز را بخریم. هرچند خب ذاتم این جور است. توی خانه خرج می‌کنم.

از مادران چه چیزی یاد گرفتید؟

من صبر و حوصله را از مادرم دارم. مثلاً وقتی درد دلی می‌کنم برایش، دل‌داری‌ام می‌دهد و می‌گوید خب زندگی همین است و باید بسازی. نداری است دیگر. مثلاً همین مغازه‌مان سه سال است تجاری‌اش را گرفته‌ام ولی خب چون پول نداشتیم، نتوانسته‌ام درستش کنیم. حالا هم می‌خواهیم ماشینمان را بفروشیم و خرج مغازه کنیم. درآمدمان آن قدر هست که زندگی‌مان بگذرد. بالاخره نباید ناشر بود. دو تا دختر شوهر دادم، یک سیسمونی گرفتم. این یکی هم دم بخت است بالاخره چهار تا تکه‌اش را خریده‌ام کنار گذاشته‌ام. بیشتر از این که آدم توانایی ندارد.

هیچ موقع توی زندگی حس کردید که به بن‌بست رسیده‌اید؟

بد نبوده اما خب گاهی آدم خسته می‌شود. بعضی وقت‌ها که شوهر آدم حرفش را گوش نمی‌دهد یا بچه‌ها جلوی آدم می‌ایستند و می‌گویند نه. ولی خب شکست بزرگ زندگی‌مان همان بود که خانه‌مان را بدموقع فروختیم و بعدش خانه گران شد و مجبور شدیم یک خانه کوچک‌تر بخریم و آن هم توی طرح افتاد و خرابش کردند. خب قسمتمان این بود. چی کار کنیم. آن موقع ناراحت بودم ولی حالا که به جای آن خانه به ما مغازه دادند، می‌بینم بهتر شد.

سو

من می‌روم خانه برادرم

کار می‌کنم و پرستار

بچه‌اش هستم و او به

من حقوق می‌دهد؛

اما من بابت کارهای

توی خانه خودم از کی

باید حقوق بگیرم؟ از

بچه‌هایم؟ از شوهرم؟

من اهل درجا زدن نبودم در گفت و گو با شهناز

احمدآباد زندگی می‌کرده‌اند. شصت و پنج ساله است و دیپلم علوم طبیعی دارد. در دبیرستان بهشت‌آیین درس خوانده و هیچ وقت سرکاری که بیرون از خانه باشد، نرفته و همیشه کار اصلی اش خانه‌داری بوده است. زنی خوش‌روست، خوب حرف می‌زند و از شرایطی که دارد به نظر راضی است. درحالی‌که به درخواست شوهرش سرکار نرفته حالا از آن تصمیمی که در جوانی گرفته پشیمان نیست. هر سه دخترشان شاغل هستند و از این نظر شبیه مادرشان نیستند. مادری که از کار خانه لذت می‌برد و از اینکه ادامه تحصیل نداده یا شغلی نداشته احساس کمبود نمی‌کند.



از نظر شغلی یا آینده تحصیلی، برنامه خاصی برای خودتان داشتید وقتی محصل بودید؟

نه. آن موقع مثل الان نبود. البته من فکر می‌کنم که این جور بود. فکر دانشگاه رفتن هم نبودم. زندگی‌ها مثل الان نبود که هم مرد، هم زن تحت فشار اقتصادی باشند و مجبور باشند شغلی داشته باشند. بعدا که درس تمام شد و ازدواج کردم، شوهرم گفت دوست ندارم بروی سرکار. دوست داشت توی محیط خانه باشم.

چرا؟

والا برای من هم خیلی مهم نبود. خیلی توی فکر نبود که بروم سرکار. بعد یک جوری هم شد که ما به خاطر کار شوهرم مجبور شدیم برویم یک استان دیگر و محل کارش هم یک ساعت، یک ساعت و نیم با مرکز شهر فاصله داشت و ما هم توی خانه‌های سازمانی زندگی می‌کردیم. اصلا امکانش نبود که بروم سرکار. او می‌رفت اداره و من اکثر اوقات توی خانه بودم. برای همین هم خیلی زود بچه دار شدم.

پس خیلی احساس تنهایی می‌کردید...

بله خیلی. البته همسایه‌ها بودند. آن‌ها هم مثل من بودند و از شهرهای دیگری آمده بودند و تنها بودند. بعد که بچه دار شدم سرم گرم بچه شد.

برنامه زندگی روزانه‌تان آن موقع چطوری بود؟

خب چون دو نفر بودیم، کار خاصی نداشتیم. هر روز جارو، گردگیری، غذا. اوایل این طوری بود. مثلاً یک دوره هفت ماهه آیمان قطع شد و یکی از سرگرمی‌هایمان این بود که بعد از ظهرها که شوهرم می‌آمد، می‌رفتیم از جای دیگری آب می‌آوردیم!

پس به نوعی سعی می‌کردید سر خودتان را گرم کنید...

بله. کوبلن می‌دوختم دائماً. خیاطی هم می‌کردم. بیست سالم بود. خیاطی را پیش خواهرم یاد گرفتیم. از روی مجله‌های خیاطی می‌دوختم. از اصفهان برابیم پارچه می‌آوردند و من هم لباس می‌دوختم. عصرها هم هوا خوب بود، با همسایه‌ها می‌رفتیم قدم‌زدن. جلویمان کوه بود، می‌رفتیم تاروی کوه و برمی‌گشتیم. گاهی آش درست می‌کردیم دور همدیگر. تا اینکه بچه‌ام به دنیا آمد و رفتیم مرکز شهر زندگی کردیم.





۲

هیچ وقت این توی خانه بودن آزارتان داد؟

نه. کار خانه را خیلی دوست داشتم. مثلاً مرتب کردن خانه، خرید بیرون را انجام دادن، خیاطی کردن. چهار سال بعدش دختر دومم هم به دنیا آمد. من همه لباس‌های بچه‌ها را خودم می‌دوختم. حتی عین لباس‌های توی ژورنال‌ها، گلدوزی‌هایش را خودم با دست انجام می‌دادم. دیگر دوست‌های زیادی هم پیدا کرده بودم. با خانم‌های همکارهای شوهرم دوست شده بودیم. یکی از دوستانمان هم خانهاش پشتِ خانه ما بود و دیگر مرتب همدیگر را می‌دیدیم و مسافرت می‌رفتیم و... دیگر نیازی نمی‌دیدم بروم سر کار. شاید چون نیاز مالی هم نداشتم که به این قضیه جدی تر فکر کنم.

وقتی دبیرستانی بودید فکر دانشگاه رفتن هم بودید؟

نه. جدی نبود برایم این قضیه. شاید چون اطرافم کم بود. من بچه آخر خانواده بودم. برادرهایم دانشگاه رفتند، اما خواهرهایم نه.

بعد که بچه‌ها بزرگ شدند و کارت‌ها کمتر شد،

هیچ وقت حس کردید که افسرده شده‌اید یا ناراحتید؟

نه اصلاً. چون کسی نبودم که حالت در جازدن داشته باشد و راکد باشد. ما هر سال مسافرت می‌رفتیم یکی دو بار. دوستانمان می‌آمدند، می‌رفتند. چون شهر دیگری هم بودیم، یا آن‌ها می‌آمدند یا ما می‌رفتیم. وقتمان پرمی‌شد.

چه اهدافی در زندگی برای خودتان تعریف می‌کردید؟

مثلاً کسی که سر کار می‌رود یا تحصیل می‌کند، برای

خودش اهدافی در نظر می‌گیرد، شما برای شخص

خودتان چه اهدافی در نظر داشتید؟

مثلاً فکر می‌کردم که مسئولیت من بزرگ کردن بچه‌هاست، ادامه تحصیلشان و فراهم کردن شرایط برای پیشرفتشان و حمایت از بچه‌ها. آن موقع این بود. من نه کاری داشتم که بخواهم ارتقا پیدا کنم در آن و نه درصدا ادامه تحصیل بودم.

خب هیچ وقت حس نکردید خودتان را فدا کرده‌اید؟

به طور کلی می‌پرسم. مادران در خانواده‌ها ممکن

است این حس را داشته باشند که فقط تلاش کرده‌اند

برای ارتقای بچه‌ها و همسرشان و شخصیت خودشان

فراموش می‌شود و تنها پشتیبان بقیه هستند.

نه. اصلاً این حس را نداشتم. شاید اخلاق بدی هم هست که بعضی از ما زنان داریم. مثلاً حتی یک غذایی اگر داریم، خودم را اذیت می‌کنم که کاش بچه‌ها هم بود و می‌خورد. قبلاً حتماً برایشان کنار می‌گذاشتم. بعدها به خودم گفتم این کار اشتباه است و حالا کمترین کار را می‌کنم. بگذارید بگویم که اصلاً کجا بود که تغییر کردم. من حدوداً ده سال پیش به دلیل بیماری خاصی که داشتم، با یک انجمن آشنا شدم و با آن‌ها مسافرت‌های یک هفته‌ای می‌رفتم یا صبح تا عصر توی باغ می‌رفتیم با بقیه. خیلی عوض شدم. کلاس‌های آموزشی می‌گذاشتند راجع به موضوعات مختلف مثل پوست، مو، ورزش، تغذیه، روابط خانوادگی و این جور چیزها. بعضی وقت‌ها مسابقه می‌گذاشتند. این باعث شد بیشتر وقتم را به خودم اختصاص بدهم.

چه چیزی در شما تغییر کرد؟

ببینید مثلاً قبل از آن هر بار که شوهرم می‌آمد و می‌گفت برویم خانه فلانی، من با اینکه حوصله نداشتم، اصلاً نمی‌توانستم بگویم نه، امروز نه. این قدرت را نداشتم که بگویم نه و با هر حالی که داشتم می‌رفتم و مثلاً توی آن مهمانی عذاب می‌کشیدم. بعد که این کلاس‌ها را رفتم، خیلی راحت می‌گفتم نه و ایشان هم می‌گفت خب باشد. اگر حوصله نداری یک وقت دیگری برویم.

وقتی کارهای خانه را انجام می‌دهید، اعصابتان خرد

نمی‌شود؟ مثلاً لجان بگیرد که بچه‌ها یا همسران

نشسته‌اند و مشغول کار با گوشی‌هایشان هستند.

نه. دخترم هم می‌داند. من عاشق کارم. دوست دارم همه چیز تمیز باشد. برایم هم اصلاً مهم نیست. وقتی کارهایم انجام می‌شود سالم خوب می‌شود. مثلاً از شب قبلش برنامه فردا را می‌دانم. اگر چیزی لازم است برای غذای فردا بخیسانم که وقتم را نگیرد. جارو یا گردگیری اگر لازم است انجام می‌دهم. لباس بریزم داخل لباسشویی. وقتی کارهایم انجام شد، اگر بخواهم با خیال راحت تلویزیون می‌بینم یا می‌روم بیرون.

شما فکر می‌کنید وظیفه زن است که کارهای خانه را

انجام بدهد؟

شاید این بستگی دارد به تربیت خانوادگی که از بچگی به ما یاد داده‌اند که زن وظیفه‌اش این است. مثلاً هیچ وقت به ما نمی‌گفتند که مرد هم می‌تواند پا به پای شما کار خانه را انجام بدهد. از بس عادت شده برای ما که همه این کارها وظیفه زن است. بارداری که خاص زن است، اما بقیه کارهای بچه و خانه هم انگار کار تخصصی زنان است! من هم همین فکر را می‌کردم اما خب شوهرم خودش خیلی همکاری می‌کرد و می‌کند. برای همین شاید هیچ وقت احساس نکردم که چرا فقط من؟

۳۰

من حدوداً ده سال

پیش به دلیل بیماری

خاصی که داشتم، با

یک انجمن آشنا شدم و

با آن‌ها مسافرت‌های

یک هفته‌ای می‌رفتم یا

صبح تا عصر توی باغ

می‌رفتیم با بقیه. خیلی

عوض شدم

پس بستگی به برخورد طرف مقابل دارد...

خیلی بستگی دارد. حالا من هم نگویم بهش، خودش این را بردارد بگذارد آنجا. بعضی وقت ها بدون اینکه من بگویم، یک کاری انجام می دهد. برای همین من هیچ وقت احساس نکردم که همه کارها بر دوش من است. بعضی وقت ها حتی می گویم همه کارها بر عهده شوهرم است. این جوری همکاری اش زیاد است. شاید برای همین سختم نبود.

درآمد مستقل نداشتن شما را اذیت نمی کرد؟ شاید

الان که کارت بانکی آمده راحت تر است، قبلا خیلی

از زن ها مجبور بودند به صورت دستی از همسرشان

درخواست پول کنند. این قضیه اذیت کننده نبود؟

نه نه اصلا. چون که شوهرم حقوق که می گرفت کامل می آورد و می گذاشت توی کیف من. پول ها دست من بود. من خریده ها را لیست می کردم و او پول از کیف من برمی داشت. این طوری برخورد نمی کرد که من مجبور بشوم بگویم پول بده.

یعنی فکر می کنید در غیر این صورت حس بدی پیدا

می کردید؟

نمی دانم. عادت نداشتم. نمی دانم چطوری برخورد می کردم اگر با یک مرد خسیس طرف بدم که می خواهم ازش پول بکشم! این جوری شده که حتی من میلی به پول گرفتن ندارم. الان هم هر قدر دارد توی کارت من است. بگذارید بگویم این طوری با درآمد چون فکر می کنم من زیر دست ایشان بزرگ شدم. هیچ وقت هم من حس نکردم که کاش رفته بودم سر کار و الان فلان قدر حقوق داشتم. کمبودی نداشتم.

همسرتان چند سال از شما بزرگ ترند؟

نه سال.

حساب کتاب خانه با کی بود؟

بعضی وقت ها که یک خرج قلمبه ای می کردیم، من می گفتم بنشینیم حساب کتاب کنیم اما همسرم می گفت لزومی ندارد. بالاخره نیاز بوده و خرج شده. برای همین شاید به پول گیر

نمی دهم. می گویم اول سلامتی باشد، روابط خوب خانوادگی باشد، پول درجه چندم دارد. آدم با کم هم می تواند بسازد.

شما سه تا دختر دارید و هر سه هم شاغل اند. شما

تشویقشان می کردید که حتما کار کنند؟

قدیم زندگی ها ساده تر بود و ما جوری بار آمده بودیم که خیلی برایمان مهم نبود برویم سر کار. ولی الان بچه ها رفته اند دانشگاه، تخصصی دارند و خوب علاوه بر شرایط زمانه که ایجاب می کند کار کنند، دوست دارند از درسی که خوانده اند استفاده کنند، در اجتماع حضور داشته باشند. هر چند که الان خیلی از کارها بارشته ای که دنبال کرده اند مرتبط نیست.

شما هویت زنی که خانه دار است را چطوری تعریف

می کنید؟

بستگی دارد به دیدی که به زندگی دارد. من خودم برایم مهم است که وقتی همسرم می آید خانه، حضور داشته باشم. خصوصا الان که سن و سالی از او گذشته است. می خواستم یک زندگی ساده و آرام داشته باشم.

چه چیزی باعث آرامش یک زن می شود؟

اینکه مورد احترام باشد. شوهرش با او صادق باشد و سعی کنند یک نظر داشته باشند. شوهرزیرکاری کار نکنند. بچه ها هم اگر حالشان خوب باشد و موفق باشند، باعث می شود زن، مادر آرامش داشته باشد.

اگر بچه ها جایی موفق نبودند یا حالشان خوب نبود

یا شکست می خوردند، شما آن شکست را به خودتان

برمی گردانید و خودتان را هم شکست خورده

می دیدید؟

من سعی می کردم جای خودم باشم نه جای آن ها. تا یک جایی برعهده من بوده و من بچه را برده ام جلو، حمایتش کرده ام. یک جاهایی می گفتم نه دیگر، اینجا خودت مسئولی و اگر نتیجه درست را نگرفتی من مقصر نیستم. یا تلاشت کم بوده یا سهل انگاری کردی. این مسئله را مرتبط با خودم نمی دانستم.

بقیه چی؟ در دیگر زنان دیده اید که خودشان را

در بچه هایشان یا شوهرشان تعریف کنند؟ و این

پیوستگی بیش از حد با زندگی بچه ها مدام به آن ها

مربط می زند، چون آن ها هم یک زندگی جداگانه

دارند، بالا پایین خودشان را دارند...

خب بله. یکی از دوستانم هست که اتفاقا افسردگی شدیدی هم داشت. من با انجمن که آشنا شدم، به او هم گفتم و آمد و خیلی بهتر شد.

افسردگی در زنان خانه دار بیشتر است؟ چرا؟

خب من می گویم همه چیز پول نیست؛ اما این قضیه باعث افسردگی خیلی ها می شود. مثلاً می خواهد بچه اش را یک کلاسی بفرستد، ولی پولش را ندارد یا می خواهد یک چیزی برای خانه اش بخرد و نمی تواند بخرد، خب این ها باعث افسرده شدن او می شود. خیلی از زن ها در روابط خانوادگی مشکل دارند و این باعث می شود از جامعه دور بیفتند و توی خانه بمانند همیشه.

۲۵

شوهرم حقوق که

می گرفت کامل می آورد

و می گذاشت توی کیف

من. پول ها دست من

بود. من خریدها را

لیست می کردم و او پول

از کیف من برمی داشت





خود خانه دار بودن به نظرتان باعث افسرده شدن کسی می شود؟ مثلاً بعد از گذشت سال ها زن برگردد و ببیند زندگی اش را حرام کرده.

بله خیلی دیده ام و شنیده ام. مثلاً طرف برمی گردد و می گوید دست من نمک ندارد. البته من مثلاً به یکی از آشنایانم که این فکر را می کند می گویم ربطی ندارد. تو یک زمانی به کسی لطف کرده ای و دلیلی ندارد انتظار داشته باشی آن آدم همیشه قدردان باشد و اگر یک بار صدایش را برایت بلند کرد، دلیل نمی شود که قدردان نیست.

به نظرتان بی مزد بودن کار خانگی ظلم در حق زنان است؟

من گفتم اگر کسی که طرف مقابل من است، من را از لحاظ مالی در تنگنا قرار می داد، شاید این حس مورد ظلم واقع شدن را داشتم.

هیچ وقت بحث نکردید با همسرتان که چرا نگذاشته شما سر کار بروید؟ الان پشیمان نیستید؟

آن اوایل چرا. ولی به من گفت همیشه این جور نیست و وقتی بچه دار بشویم دیگر وقتت پرمی شود. الان هم پشیمان نیستم. چون همسر من با من درست برخورد می کرد.

همسر شما استثناست بین مردها به نظرتان؟

خب نمی دانم. همه را ندیده ام ولی خواهرهای خودم را که می بینم، آن ها شوهرانشان اینطوری نبودند. یک آشنایی داشتیم که حتی شوهرش اینجوری بود که اگر دستش می رسید حقوق زنش را هم برمی داشت و سر همین مشاجره داشتند!

زن و شوهرهای نسل شما بیشتر سر چه چیزهایی بحث داشتند؟

راستش زمان ما زن و شوهرها کمتر به هم گیر می دادند. مرد می رفت سر کار، برمی گشت می خوابید! زندگی ها ساده بود.

آن انجمنی که می روید زنان شاغل هم هستند؟ چه تفاوتی بین شما و آن ها هست؟

بله بازنشسته ها هم هستند. خب آن ها با اجتماع بیشتر بوده اند و ما بالطبع توی خانه بوده ایم و آن ها آشنایان بیشتری دارند و وقتی کسی از مشکلش حرف می زند، آن ها می توانند کمک کنند. ما فقط گوش می دهیم و ظاهراً کاری از دستمان ساخته نیست.

توی حرف زدن یا اجتماعی بودن یا جهان بینی داشتن، آن ها برتر از شما هستند؟

نه. بگذارید یک مثالی برایتان بزنم. مادر شوهر من بی سواد ولی فوق العاده کاردان بود. برای همین به نظرم به تحصیلات و شغل داشتن یا نداشتن نیست. شاید ذاتی است! من خیلی از این زن چیز یاد گرفتم! از لحاظ مادی بگیر تا معنوی.

کدام کار خانه را بیشتر دوست دارید؟

همه کاری. از خیاطی بگیر که هر درزی را می دوزم، می برم اتو می کنم و بعد درز بعدی را می دوزم. شستن، تمیزی، غذا پختن، همه را دوست دارم. هر موقع یکی می پرسد فلان غذا چطوری درست می شود، می گویم اگر حوصله داری بگویم. به نظرم

غذایی که با عشق پخته می شود خوشمزه تر است. از هیچ کاری بدم نمی آید. کارهای هنری هم دوست دارم. مثلاً یک دوره چرم دوزی رفتم و یک دوره ای می دوختم. یک دوره کلاس دف می رفتم. ولی از وقتی ویروس آمد تعطیل شد.

برنامه روزانه تان به چه شکل است؟

صبح حدود ساعت پنج و نیم که نماز می خوانم دیگر نمی خوابم. با اینکه هیچ کاری هم ندارم، خانه هم تمیز است. اگر بخوابم مثل مریض ها می شوم. وقتی زیاد می خوابم آن روز روی فرم نیستم و کارهایم را با بی علاقه ای انجام می دهم. شب ها هم حدود دوازده می خوابم.

تلویزیون زیاد می بینید؟

نه زیاد. سریال های ترکی را که اصلاً نمی بینم. سریال ها یا فیلم های خانوادگی البته دوست دارم. از این سریال های «دری وری» دوست ندارم! کلاً هم یادم می رود چه ساعتی چه سریالی دارد.

به نظرتان زیاد تلویزیون دیدن تأثیر منفی دارد؟

خب بله. مثلاً فلان چیز را می بیند می گوید بخریم. شوهرش می گوید پول نداریم بعد دعوایشان می شود! بی تأثیر نیست. گاهی زندگی افراد تحت تأثیر همین چیزها تهدید می شود. من خیلی نگاه نمی کنم. گذری می بینم. اگر حوصله کار دیگری نداشته باشم تلویزیون تماشا می کنم.

موسیقی چطور؟

چرا خیلی علاقه دارم. عموماً تلویزیون را می گذارم روی کانالی که موسیقی پخش می کند.

از وقتی کرونا آمد خیلی اذیت شدید؟

خب بله. اما من تحملم بالاست. دوستانم چند باری دور هم جمع شدند و من با اینکه دلم برایشان تنگ شده، نرفتم سر قرار. زیاد هم حوصله ام توی خانه سر نرفته. رمان می خوانم. کلیدر دولت آبادی را دو بار خوانده ام!

تذکره

تایک جایی مسئولیت

بچه ها بر عهده من

بوده و من بچه را برده ام

جلو، حمایتش کرده ام.

یک جاهایی می گفتم

نه دیگر، اینجا خودت

مسئولی و اگر نتیجه

درست را نگرفتی من

مقصر نیستم

کار زنان در خانه به چشم نمی آید در گفت و گو با زهره

اینجا با زنی سخت کوش روبه روییم که همسرش را بیش از بیست سال پیش از دست داده و چهار بچه اش را خودش بزرگ کرده است. او بیشتر از شرایطی که یک زن سرپرست خانوار در این جامعه دارد، شاک و ناراحت است و بیشتر از مسائل مالی؛ برخوردهای مردم با او به عنوان یک زن تنها، آزارش داده است. حالا هر سه دخترش سرزندگی خودشان هستند و او با پسرش زندگی می کند. دو تا از دخترها خارج از کشور زندگی می کنند و دل او به دو نوه اش که در اصفهان هستند خوش است. پاهایش درد می کند و خودش می گوید به خاطر کار زیاد خانه است که نمی تواند از آن دست بکشد و به نظر می رسد بخشی از خستگی هایش از همین حساسیتش به دُرست و بی نقص انجام دادن کارها نشئت گرفته است.

چقدر تحصیلات دارید؟

من سیکل دارم. مدرسه مریم بیگم می رفتم و خیلی خاطرات خوبی از آن زمان دارم و بهترین دوران زندگی ام همان روزها بود.

کی ازدواج کردید؟ آشنا بودید با همسرتان؟

هجده ساله بودم. به قول مادرهای آن موقع دخترها آن روزها از نظر رشد جسمی خیلی بزرگ تر از الان بودند. مادرهای ما وقتی ازدواج کردند، سیزده چهارده ساله بودند. ما غریبه بودیم. پدرشان خیلی هم مرد دوست داشتنی و مردم داری بود. مسئول خرید یک شرکت ساختمانی بود. ما خودمان بچه محله پاقلعه بودیم. ارحام صدر هم محله ای ما بود. کسانی هم همین طور. من دبستان ناهید می رفتم. تعریف از خود نباشد، همیشه هم شاگرد اول بودم. بعد خانه مان را عوض کردیم و آمدیم بزرگمهر و شوهرم همسایه مان بودند.

زندگی تان چطور بود؟

خوب بود. مرد مهربانی بود و دوست داشت بچه زیاد داشته باشیم. برای همین ما به فاصله نه سال زندگی، چهار تا بچه پیدا کردیم. ولی متأسفانه بعد از نه سال ایشان در اثر یک اتفاق فوت کردند. بعد از آن زندگی خیلی برای من سخت شد. من سی سالم بود و چهار تا بچه داشتم. بعد از آن رفتیم خانه پدرم.

شما خودتان هیچ وقت سر کار نرفتید؟

نه اینکه خیلی وضع مالی آنچنانی داشته باشیم، اما رفاه خانواده را فراهم کرده بود و شرایط خوبی داشتیم. برای همین من دیگر نیازی نمی دیدم سر کار بروم. اما خب به دلایلی ایشان ورشکست شد و مجبور به فروش خانه و ماشین شد. بعدش هم که من مجبور شدم برگردم خانه پدرم با چهار تا بچه. دختر اولم کلاس چهارم بود. همه شان هم خیلی به پدرشان وابسته بودند. بیمه مان هم متأسفانه درست نشد و من خودم شروع به کار کردم.

چه کاری؟

من ماشین بافتنی گرفته بودم و ژاکت و این چیزها می بافتم. سیسمونی می بافتم. مزد خوبی هم می گرفتم



درد

ما همیشه از صبح تا شب داریم توی خانه کار می کنیم، اگر بخواهیم حساب درآمدی بکنیم چقدر می شود؟ ولی ما بدون هیچی داریم از بدنمان کار می کشیم



و با همان زندگی مان را می‌گذرانیم.

از شغل قبلی همسران هیچ حقوقی به شما نمی‌دادند؟

نه. بیمه درست نشد. خیلی هم رفتیم و آمدیم. اما نشد. شما تصور کنید سه ماه از ده سال کم داشت و پرداخت نشده بود و برای همین آن حقوق برقرار نشد.

توی خانه کار می‌کردید؟

بله بیشتر توی خانه بودم تا اینکه بعدها نزدیک سه سال رفتم بیرون سر کار. خیلی دوست داشتیم و البته نیاز هم داشتیم. همان سه سال باعث شد من بیمه ام درست بشود و یک سوم به من حقوق بازنشستگی بدهند. توی خانه که بودم ماشینم را توی زیرزمین گذاشته بودم، چون خانه جای دیگری نداشت. روزی حداقل سه ساعت کار می‌کردم. مامانم هم ناراحت می‌شد و می‌گفت چقدر کار می‌کنی و داری به خودت ظلم می‌کنی.

مشتری‌هایتان چه کسانی بودند؟

هم آشنا بود و هم غریبه. حتی برای چند تا از آشناها که خارج از کشور بودند لباس بافتم و خیلی خوششان آمد و باز هم سفارش دادند. ولی خب از یک جایی به بعد کتفم خیلی درد گرفت و دیگر نمی‌توانستم کار کنم.

چه چیزی شما را به عنوان یک زن سرپرست خانوار بیشتر

اذیت می‌کرد؟

یک زن که به هر دلیلی همسرش را از دست می‌دهد، اصلاً آرامش و آسایش ندارد. از نظر مالی و اقتصادی که هیچی، از نظر روحی هم واقعا برایش شکنجه است. نمی‌دانم درست است بگویم یا نه، ولی هزار تا چشم دنبال آدم است. هزار تا درخواست دنبال است. خواستگارهایی برای آدم می‌آید که اصلاً... گفتن ندارد این چیزها. مثلا طرف می‌آید می‌گفت دو تا بچه‌هایت را بیاور، دو تا را بگذار خانه پدرت و با من ازدواج کن! یعنی واقعا شکنجه بود. مخصوصا چند سالی که آدم جوان است و به قول معروف برو روی دارد! ولی خب می‌گذرد دیگر.

خودتان اصلا به ازدواج مجدد فکر نمی‌کردید؟

من یک سری این فکر را کردم. یعنی بدم هم نمی‌آمد. ولی متأسفانه آدم‌های شوهرم اصلا درک نمی‌کردند و من را اذیت می‌کردند. برای همین دیگر فکر و ذکرم شد بچه‌هایم. از خدا همین را می‌خواستم. می‌گفتم خدایا فقط بچه‌هایم، فقط آن‌ها موفق و خوشبخت بشوند برای من کافی است. خوشبختانه همه‌شان هم حالا اوضاع خوبی دارند.

پس خیلی خوب عمل کردید در این زمینه؟

ان شاء الله که همین طور است.

تا چه سالی خانه پدر و مادرتان بودید؟

من هنوز هم خانه پدر و مادرم هستم. بعدها یک طبقه مجزا ساختیم و رفتیم طبقه دوم خانه پدرم. شوهرم هم تا وقتی بود همیشه می‌گفت همیشه پیش پدر و مادرت باش.

نظرتان راجع به کار خانه چه بود؟ انگار خیلی حساس

هستید...

آره. اگر از بچه‌ها بپرسید می‌گویند! خیلی روی تمیزی حساسم. غذا پختن را هم خیلی دوست دارم.

همه کارهای خانه را خودتان انجام می‌دادید؟

آن موقع که بیرون می‌رفتم سر کار، مادرم کارهای خانه را می‌کردند. بچه‌ها هم البته خیلی کمک می‌کردند. چون مادرم هم مریض احوال بودند. دلم هم می‌سوخت برای بچه‌ها. ولی خب به جز آن سه سال، بقیه‌اش همیشه با بچه‌ها بودم. در حدی به بچه‌ها وابسته بودم که وقتی دختر آخرم دانشگاه تهران قبول شد من خیلی اعصابم به هم ریخت. چون ما همیشه با هم بودیم. به قول گفتنی، همیشه سرمان پیش هم بود. اصلاً نمی‌توانستم قبول کنم. همین طور من را دکتر می‌بردند. حتی دکتر پیشنهاد داد دخترم برگردد. بعد خودم قبول نکردم و گفتم باید عادت کنم و همان، زمینه‌ای شد که دو تا از دخترهایم بروند خارج و من هم راحت‌تر بی‌بیم این دوری را. ولی خب من ضربه خوردم و جوری شدم که تنها نمی‌توانستم بروم بیرون. هر چند فکر می‌کنم خیلی خوب مقاومت کردم در برابر سختی‌ها. راستش را بخواهید با خاطرات قدیمم خوشم. همین به من روحیه می‌دهد. هم بچگی و هم نوجوانی.

چرا آن قدر آن خاطرات برایتان شیرین است؟

من دختر خیلی شیطونی بودم. من وارد کلاس که می‌شدم بچه‌ها می‌گفتند زود باش شروع کن! من ادای

دو

یک زن که به هر دلیلی

همسرش را از دست

می‌دهد، اصلاً آرامش

و آسایش ندارد. از

نظر مالی و اقتصادی

که هیچی، از نظر

روحی هم واقعا برایش

شکنجه است

همه خواننده‌ها را درمی‌آوردم. نباید هم از خودم تعریف کنم اما خوب استعداد داشتم و دوست داشتم دنبال آرزوهایم بروم. یک بار هم برای دوبلاژ رفته تست دادم. کلاسش را هم رفتم. به من می‌گفتند مثل دوبلور اوشین حرف می‌زنی. بعد که تست دادم خودشان چند بار زنگ زدند که بروم اما من نرفتم و الان خیلی پشیمانم. البته سال‌ها بعد هم یک بار رفتم صداوسیما تست دادم، اما خوب با روحیه‌ام سازگار نبود.

۵۵

خیلی دوستش داشتم

و عاشقی‌ها کردیم و

از دست دادنش برای

من خیلی وحشتناک

بود. بعد که فوت

شد باور کنید من تا

مدت‌ها لباس‌های او

را بغل می‌کردم و گریه

می‌کردم

چه آرزویی داشتید؟

خب دلم می‌خواست یک‌کاره‌ای بشوم. رشته زبان را خیلی دوست داشتم. ادبیات را هم دوست داشتم. صدایم خوب بود و می‌خواندم. دوبله هم دوست داشتم انجام بدهم. اصلاً دلم نمی‌خواست ازدواج کنم. توی فامیل پسرعمه‌ام من را می‌خواست و من اصلاً دلم نمی‌خواست با او ازدواج کنم. پسر خوبی هم بود. ویلن می‌زد، می‌خواند. ولی من گفتم نمی‌خواهم. ولی خوب بعد که آمدیم توی خیابان بزرگمهر و پدرشان همسایه ما

بود و مدام با ماشین می‌آمد سر راه من که می‌رفتم کلاس خیاطی. اوایل توجهی بهش نمی‌کردم. واقعا خوش تیپ هم بود. همه می‌گفتند شبیه «پیل نیومن» است. خدا می‌داند. ولی من می‌گفتم نمی‌خواهم. اما خوب بالاخره یکی دو بار سوار ماشینش شدم و با من حرف زد. بعد هم آمدند خواستگاری و من هم گفتم نه! اما مادر رفت بهشان گفت دخترم قبول کرده! اما خوب خیلی دوستش داشتم و عاشقی‌ها کردیم و از دست دادنش برای من خیلی وحشتناک بود. بعد که فوت شد باور کنید من تا مدت‌ها لباس‌های او را بغل می‌کردم و گریه می‌کردم.

همان اوایل ازدواج شما به فکر کار بیرون نبودید؟

نه چون بچه‌داری می‌کردم و نمی‌شد. به زور به کارهای خانه هم می‌رسیدم. قبل از ازدواج تقریباً دو سالی در فروشگاه «نورسته» که بهترین فروشگاه اصفهان بود، کار می‌کردم. شانزده ساله بودم. خیلی هم دوست داشتم و عاشق این کارهای بیرون بودم و خوب بودم توی کارم. صندوق دست من بود. وقتی می‌خواستم ازدواج کنم و نرم سر کار، آقای نبوی‌نژاد که صاحب فروشگاه بود از من خواهش کرد که بمانم و نرم. هرچند بعد از انقلاب آن فروشگاه را بستند. حتی یک بار سه چهار نفر از ما را انتخاب کردند که ببرند فرانسه، اما پدر و مادرم اجازه ندادند. الان خودم نمی‌توانم بروم. دخترهایم همیشه می‌گویند بیا اینجا ولی خوب من نمی‌توانم تنها بروم.

روند زندگی روزانه‌تان به چه شکل بود؟

چون بچه‌ها پشت سر هم بودند خوب دستم خیلی بند آن‌ها بود. برنامه‌ام اینجوری بود که صبح زود بیدار می‌شدم. نهایتاً تا ساعت هشت می‌خوابیدم. بعدش هم یا توی آشپزخانه بودم یا لباس‌های این‌ها را می‌شستم که خشک بشود دوباره بپوشند! ما یک خانه‌ای داشتیم که طبقه دوم بود و حمامش توی پارکینگ بود. من می‌رفتم پایین لباس‌ها را می‌شستم و بعد می‌رفتم پشت بام پهن می‌کردم. حالا مادرم می‌گوید تو همین کارها را کرده‌ای که حالا زانو نداری! هم بچه‌ها زیاد بودند و هم خودم خیلی مقید بودم.

خسته نمی‌شدید؟

چرا خیلی. باور کنید بعد از ظهرها از خستگی آن قدر خوابم می‌گرفت که نمی‌توانستم بیدار بمانم. همین جور می‌افتادم. کمی می‌خوابیدم یکپه صدای جیغ یکی‌شان می‌آمد و من از خواب می‌پریدم. شاید بیست بار از خواب می‌پریدم ولی واقعا نمی‌توانستم بیدار بشوم. تقصیر خودم هم بود که می‌خواستم همیشه تمیز باشد همه چیز. الان دیگر نمی‌توانم کار کنم اصلاً. از درد زانو و کمر گریه می‌کنم بعضی وقت‌ها.





هیچ وقت حس کردید که دارید خودتان را قربانی

بچه‌ها می‌کنند؟

خب بله. این حس را داشتیم. ولی چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ اصلاً عشق بچه‌ها اجازه نمی‌داد که بخواهیم به خودم فکر کنم. بچه‌ها بعد از مرگ پدرشان خیلی حساس شده بودند و من سعی می‌کردم این نبود پدر را برایشان جبران کنم. می‌خواستم چیزی کم نداشته باشند.

انتظار داشتید که بچه‌ها توی خانه کمک کنند؟

گاهی. اما خوب بیشتر کار خودم را قبول داشتیم. ما عیبمان همین است. خواهرم همیشه این را می‌گوید. این فکر را نمی‌کنم که من بهتر از بقیه هستم، اما یکجور عقیده‌ای دارم که خودم اگر بالای سر غذا می‌باشم، بهتر می‌شود! مثلاً در مورد جارو زدن، می‌گویم یکهو آن کنارها را جا بیندازد! خودم جارو کنم بهتر است. ممکن است خیلی هم خسته باشم اما باز هم می‌گویم بگذار این کار را هم بکنم و بعد بنشینم. ولی خوب کار که خلاصی ندارد.



چه کاری را توی خانه بیش از همه دوست دارید؟

من... همه کاری را دوست دارم! حتی جارو کردن را. بچه‌ها می‌خندند بهم. گاهی هیچی نیست جارو کنم و می‌گویم کاش یک چیزی بود که آدم جمع کند، تمیز کند! ولی آشپزی را بیش از همه چیز دوست دارم. گاهی که دخترم و بچه‌اش می‌آیند اینجا، همه‌اش به من غر می‌زند که نکن. چقدر این جارو را دست می‌گیری. ولی من هم می‌گویم نگو این حرف‌ها. هرچه هم که بگویند من نمی‌توانم کار نکنم. یا می‌گوید چقدر توی آشپزخانه سرپا می‌ایستی. ولی خوب دوست دارم. از وقتی کرونا هم آمده، هر غذا و شیرینی چیزی توی گوشی می‌بینم، درست می‌کنم.

از وقتی بچه‌ها رفتند تنهایی‌هایتان را چطور

پرمی‌کنید؟

خدا را شکر که یکی از دخترهایم هست. اوایل که آن دو تا رفتند، مخصوصاً دختر بزرگم، خیلی گریه می‌کردم. به نبود دختر کوچکم کمی عادت داشتیم؛ اما دختر بزرگم که رفت، از تهران تا اصفهان اشک ریختم. البته دخترم که رفت، نوهام به دنیا آمد و حضور او خیلی به من کمک کرد. خلاصه عادت کردیم. سعی می‌کنم کتاب بخوانم. مجله بخوانم. تلویزیون می‌بینم. به جز آشپزی برای وعده‌های روزانه، نان می‌پزم، شیرینی می‌پزم. البته بچه‌ها هم که بودند، من نمی‌توانستم بدون سرگرمی باشم. الان هم که تمام عمر و هستی و نیستی ام این دو تا نوهام هستند. الهی که هرکسی دارد، خدا حفظشان کند.

دوستان صمیمی دارید الان؟

دوست نه. دلم می‌خواهد که از دوستان و همکلاسی‌های قدیمی‌ام اطلاع داشتم، اما ندارم. الان با دخترعموها یا دخترعمه‌ها توی فضای مجازی در تماس هستیم. قبل از کرونا با هم می‌رفتیم باغ. همان هم خیلی خوب بود.

دا

دلم می‌خواهد

شاغل باشم. خیلی

خسته‌کننده است

خانه‌داری. بعضی‌ها

فکر می‌کنند زن خانه‌دار

بی‌کار است! خیلی

باعث تأسف است که

این فکر را می‌کنند

اگر برگردید عقب دوست دارید همچنان یک زن خانه‌دار

باشید یا شغل بیرون از خانه داشته باشید؟

دلم می‌خواهد شاغل باشم. خیلی خسته‌کننده است خانه‌داری. بعضی‌ها فکر می‌کنند زن خانه‌دار بی‌کار است! خیلی باعث تأسف است که این فکر را می‌کنند. بعضی وقت‌ها یک زن از صبح تا ظهر توی آشپزخانه است. هیچ درآمدی هم ندارد. مثلاً یک خانمی هست که می‌آید گاهی اینجا تمیزکاری می‌کند. مثلاً یک صبح تا عصر که می‌آید دوپست تومان بهش می‌دهیم. شما نگاه کن ما همیشه از صبح تا شب داریم توی خانه کار می‌کنیم، اگر بخواهیم حساب درآمدی بکنیم چقدر می‌شود؟ ولی ما بدون هیچی داریم از بدنمان کار می‌کشیم. به خصوص یک زن سرپرست خانواده که وظایف دیگری هم دارد. بعضی‌ها هستند که شرایط مالی‌شان اجازه می‌دهد همیشه کارگر بگیرند. همه که اینجوری نیستند. کار زنان، تازه دیده هم نمی‌شود. بعضی وقت‌ها که به پسر می‌گویم یک جارو بزن، خودش می‌گوید ما نمی‌فهمیم که زن‌ها چه کارهایی می‌کنند!

هجرت تابستانی

مروری بر آداب زندگی قدیمی‌ها در فصل‌های گرم و سرد سال

کوچ زمستانی!

فرناز کلیاسی

گویی به عقیده آن‌ها بخشی از معنای زندگی در به جا آوردن همین آداب و قاعده‌های به ظاهر ساده پیدا می‌شده است. اینکه فکر کنند در پس تغییر فصل و آب‌وهوا چه حکمت‌هایی برای آدمی نهفته و اگر طبیعت در هر فصل خودش را با گرمی و سردی هوا همراه و سازگار می‌کند، چرا آدمیزاد یکنواختی زندگی‌اش را در چهار فصل سال بر هم نزند و سبک زندگی‌اش را تغییر ندهد...؟ این پرسش‌ها و پرسش‌های مشابه آن درباره جزء به جزء زندگی فردی و اجتماعی که متأسفانه به مرور زمان و نسل به نسل از دایره ذهن آدم‌ها کنار رفته، در گذشته پایه جهان بینی مردم را شکل می‌داده و بر اساس آن فکر و زندگی می‌کرده‌اند...

اگر از ما بپرسند با تغییر فصل‌های سال، چه کارهایی می‌کنیم و چه تغییراتی در شیوه زندگی‌مان ایجاد می‌شود، چه پاسخی می‌دهیم؟! احتمالاً جز اینکه بگوییم وسایل گرمایشی یا سرمایشی خانه را وارسی و تعمیر می‌کنیم، لباس‌های مناسب با فصل را از گمد بیرون می‌کشیم یا نهایتاً کمی در شیوه غذا خوردنمان تغییر ایجاد می‌کنیم، حرف دیگری برای گفتن نداریم! اما این موضوع جایگاه مهمی در شیوه زندگی مردم در گذشته داشته که از دل باورها و نگرش‌های آنان شکل می‌گرفته است...



مردم در گذشته

غذاهای خاصی برای

فصل‌های گرم و سرد

سال تدارک می‌دیدند

پرهیز کرده تا معده اش گرم شود. بعد از مدتی هم از شدت دردتش کم شده است.

سیمین خانم خودش در این باره می‌گوید: «از قدیم می‌گفتند تابستان‌ها خنکی بخورید و زمستان‌ها گرمی. ما هم این چیزها آویزه گوشمان شده و به بچه‌هایمان هم یاد داده‌ایم. مادربزرگم یادمان داده بود که اول زمستان خوراکی "هفت مغز" درست کنیم و هر صبح یک قاشقش را بخوریم. هفت مغز از مغزهای بادام، پسته، فندق، تخمه گل‌آفتاب، گردو، کنجد و... درست می‌شد. همه را پودر می‌کردیم و بعد کمی دارچین و زنجبیل ساییده شده به آن می‌زدیم. دست آخر هم عسل را اضافه می‌کردیم. این معجون خوشمزه خیلی قوت داشت و از اول صبح تا آخر شب بدن را گرم نگه می‌داشت. یا مثلاً اگر می‌خواستیم لبنیات گاوی بخوریم حتماً کنارش یک گرمی می‌خوردیم. مثلاً شیر را با دارچین می‌خوردیم، ماست را با نعناع خشک یا کشمش و پونه و پنیر را با سیاه‌دانه یا گردو...»

مادربزرگ سیمین خانم برای فصل‌های گرم سال هم توصیه‌های غذایی جالبی داشته است: «برای تابستان‌ها خنکی می‌خوردیم نه سردی. مثلاً خاکشیر، عرق کاسنی، شربت سکنجبین و آب‌دوغ خیار (با اضافه کردن چند تا گرمی مثل کشمش و آویشن و گردو). می‌گفتند میوه‌های تابستانی همه‌شان سرد هستند و نباید زیاد خورد. گاهی هم که بچه‌ها زیاده روی می‌کردند و گیلاس و آلوچه و آلبالو و... می‌خوردند و دل‌درد می‌گرفتند، با یک لیوان نبات داغ و زعفران حالشان جا می‌آمد. من هم به دخترها و عروسم سفارش کرده‌ام تا می‌شود به بچه‌هایشان سردی ندهند؛ به خصوص در زمستان که خوردن سردی بیشتر مریضی می‌آورد. زمستان‌ها هرچقدر آش و سوپ با سبزی تازه و آب قلم گوسفند و حبوبات بخورند بهتر است...»

خوابی شیرین در زیر سقف آسمان!

استفاده از فضاهای مختلف خانه، یکی دیگر از تغییراتی بوده که با عوض شدن فصل در زندگی مردم ایجاد می‌شده است. هرچند این تصور برای ما نسل آپارتمان‌نشین این زمانه کمی دور از ذهن است؛ اما در قدیم با گرم شدن هوا از فضاهای مختلف خانه مثل ایوان، بهارخواب، پشت‌بام و به‌طور کلی هر فضایی که راهی به سوی فضای باز و هوای آزاد داشته، استفاده می‌شده است. در بعضی از خانه‌ها هم زیرزمین‌های عمیق و بزرگی بوده که در تابستان‌ها هوایی بسیار خنک و دل‌چسب داشته و اهل خانه را به سوی خود می‌کشانده است.

«آقا رضا» در این باره می‌گوید: «خانه پدری من در فلاورجان بود. خانه‌ای بزرگ با یک حیاط وسیع. از اواخر خرداد که هوا گرم می‌شد و دیگر خوابیدن در اتاق طاقت‌فرسا بود،

بر اساس آموزه‌های طب سنتی ایران، آب‌وهوا تأثیرات زیادی بر خلق و خوی آدم‌ها دارد و یکی از راه‌های شناخت خصوصیات اخلاق جمعی مردم در مناطق مختلف کره زمین، بررسی آب‌وهوای آن منطقه است. این را «رحیم سرلک» صاحب یک دکان عطاری در میدان نقش جهان می‌گوید. پیرمردی باتجربه و دنیادیده که سواد مکتب‌خانه‌ای دارد، اما اطلاعاتش در زمینه خواص داروهای گیاهی و مواد غذایی مختلف، تحسین برانگیز است. او می‌گوید: «تأثیر آب‌وهوا بر اخلاق آدم ردخور ندارد! مگر می‌شود آدمی که در هوای گرم زندگی می‌کند با آنکه در هوای سرد زندگی می‌کند یک خلق و خو داشته باشند؟ این چیزها برای قدیمی‌ها مهم بود. مثلاً می‌گفتند اگر یک زن شمالی را بیاورید اصفهان زندگی

کند بعد از مدتی مریض می‌شود. اصفهان رطوبت هوای شمال را ندارد، خشک است. همین هم بود که نمی‌رفتند از شمال دختر بگیرند. اما امروز خیلی دنبال این حرف‌ها نیستند. چند وقت پیش به یکی از دوستانم که یک مرض پوستی داشت گفتم تو باید بروی شمال زندگی کنی. هوای اصفهان تو را می‌کشد. به من خندید و حرفم را باور نکرد...»

آقا رحیم ادامه می‌دهد: «من خیلی چیزها را پیش دایی‌ام که عطار بود یاد گرفتم. او همیشه می‌گفت برای اینکه مرض را بفهمی اول به قیافه مریض و قد و قامت و رنگ و رویش نگاه کن، بعد از او پیرس چه چیزهای می‌خورد و بعد ببین کجا زندگی می‌کند. گرمایی است یا سرمایی؟ این چیزها از همان روزها رفت توی سر من و تا امروز هم موفق بوده‌ام به مشتری‌ها توصیه‌های درستی بکنم...»

در تابستان خنکی، در زمستان گرمی

مردم در گذشته غذاهای خاصی برای فصل‌های گرم و سرد سال تدارک می‌دیدند و معتقد بودند هر فصلی غذای خودش را دارد و خوردن غذا در فصلی غیر از فصل مربوط به خودش مریضی می‌آورد. سیمین خانم زنی ۶۸ ساله است و به گفته دخترها و عروسش مهارت خوبی در پخت غذاها و خوراکی‌های مختلف دارد. دخترش می‌گوید چند سال پیش که تا مدت‌ها از معده درد رنج می‌برده و خوردن انواع قرص و دارو هم نتوانسته دردتش را مداوا کند، به توصیه مادرش تا مدتی از خوردن سردیجات



اصفهان رطوبت هوای

شمال را ندارد، خشک

است. همین هم بود

که نمی‌رفتند از شمال

دختر بگیرند



به ایوان کوچ می‌کردیم! یک پشه‌بند بزرگ داشتیم که سرتاسر ایوان را می‌گرفت. اغلب مواقع حتی شام را هم توی پشه‌بند می‌خوریم و بعد پدرم، مادرم، من و شش خواهر و برادر دیگرم داخل پشه‌بند می‌خوابیدیم. گاهی نزدیکی‌های صبح آن قدر هوا خنک می‌شد که ما بچه‌ها به داخل اتاق فرار می‌کردیم.»

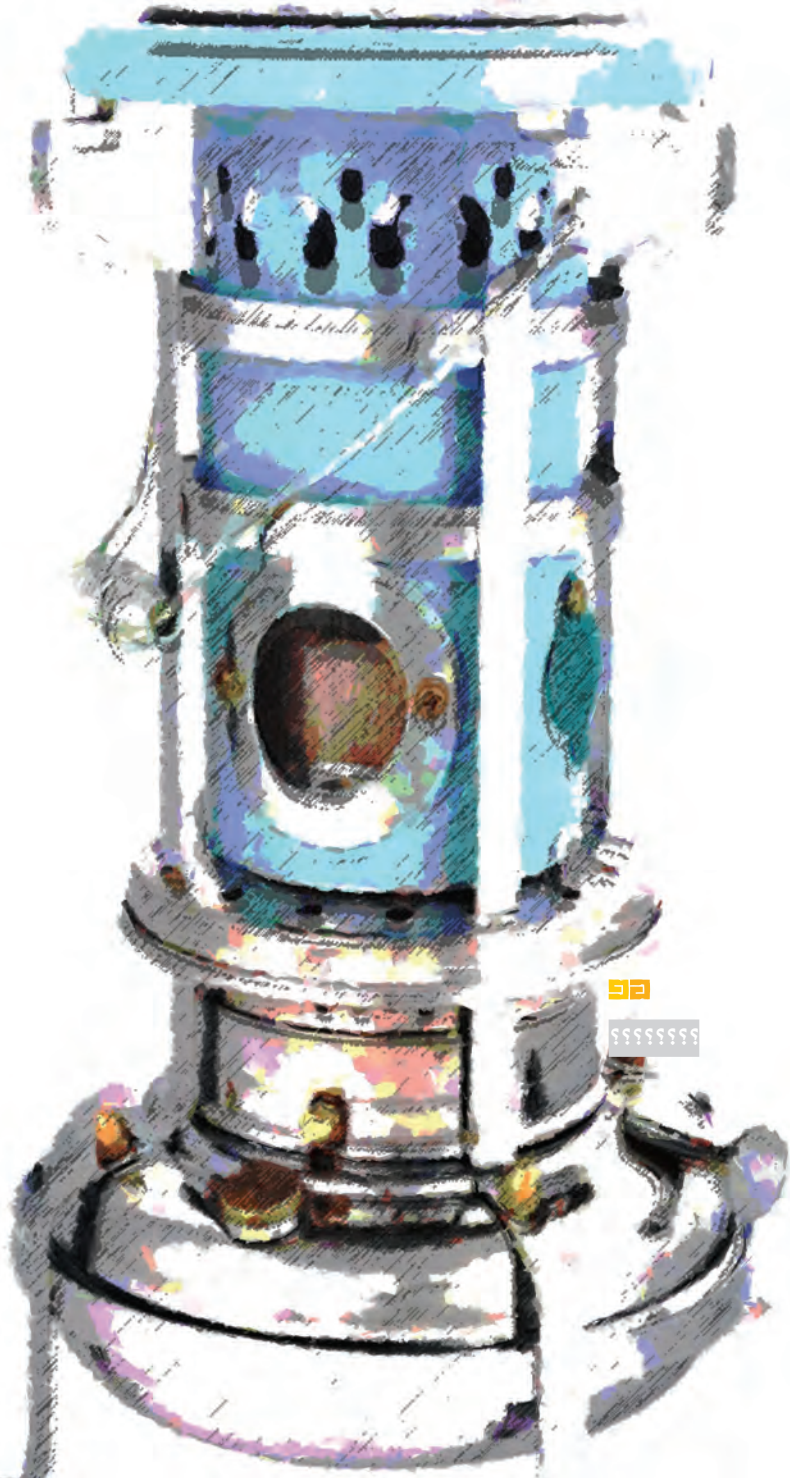
«سیمین خانم» هم از زیرزمین خانه عمویش یاد می‌کند و می‌گوید: «این زیرزمین حدود ۲۰ تا پله می‌خورد و پایین می‌رفت. جالب اینکه در زمستان‌ها هوایش گرم

بود و در تابستان‌ها خنک. در تابستان شیشه‌های آبغوره، آب‌لیمو، ترشی، ژب‌گوجه و... را می‌گذاشتند روی طاقچه‌هایش که کپک نزنند. هم نور آفتاب نمی‌خورد و هم محیطش گرم نبود. نمی‌دانم قدیم چطور این زیرزمین‌ها را می‌ساختند که همه فصل‌های سال می‌شد تویش رفت‌وآمد کرد و هوای خوبی داشت. حالا تابستان که می‌شود از درودیوار آپارتمان‌ها حرارت می‌بارد! زمستان‌ها هم که انگار زانه‌انگار دورتادور خانه دیوار هست! خانه می‌شود عین یخچال به آن سردی...»

آب‌بازی، آب‌پاشی!

سنت آب‌بازی در فصل تابستان در اصفهان قدمتی دیرینه دارد و داستان‌ها و روایت‌های شیرینی از برگزاری مراسم مختلف آب‌بازی در تابستان‌ها در جوار رودخانه زاینده‌رود نقل شده است که امروز همه‌شان در مجاورت سینه خشک و کویری این رودخانه بیشتر به رؤیا شبیه‌اند! سنت آب‌بازی تا همین یکی دو دهه پیش که مادی‌ها و نهرهای جاری در کوچه‌پس‌کوچه‌های اصفهان و شهرهای مجاورش جریان داشتند، بین کودکان رواج داشت. «آقا رضا» از آب‌بازی‌های هیجان‌انگیزش با خواهر و برادرها و بچه‌های فامیل و همسایه یاد می‌کند و می‌گوید: «جلوی خانه ما یک جوی آب بود. آب فراوانی در آن جریان داشت و من و چند تا دیگر از بچه‌ها بارها در آن افتاده ولی جان سالم به در برده بودیم! تابستان که می‌شد یکی از سرگرمی‌های ما آب‌بازی بود. پدرم برای اینکه جلوی خطر سقوط ما را به داخل جوی بگیرد، یک پل پهن چوبی را که دور تا دورش حصار کوتاهی داشت روی جوی ساخته بود تا ما بچه‌ها بتوانیم روی آن برویم و از آن آب برداریم. ما هم با سطل‌هایی که به دسته‌هایش طناب بسته بودیم آب برمی‌داشتیم و به هم می‌پاشیدیم.»

او ادامه می‌دهد: «زمستان‌ها هم با خرده‌چوب‌هایی که از درخت‌ها و درختچه‌های خشک جمع می‌شد، آتش به پا می‌کردیم! می‌رفتیم به صحرایی که در نزدیکی منزل عمویم بود و آنجا آتش درست می‌کردیم.»



۳۳

۶۶۶۶۶۶۶۶



کُرسی، علاءالدین، بخاری نفتی

وسایل سرمایشی و گرمایشی در قدیم با امروز تفاوت‌های زیادی داشته است. شاید بشود کرسی و علاءالدین را وسایل گرمایشی و بادبزن را وسیله سرمایشی در زندگی مردم در گذشته دانست. «سیمین خانم» در این باره می‌گوید: «جورکردن بساط کرسی خیلی مصیبت داشت. عیبش هم این بود که فقط آن قسمت از بدنت که زیر لحاف کرسی بود گرم می‌شد و سروکله آدم بیرون از لحاف یخ می‌زد. آن روزها در و پنجره‌های خانه‌ها پر از درز و سوراخ بود و سوز سرد همه اتاق را پر می‌کرد. نمی‌شد به این راحتی‌ها گرم شد. خیلی وقت‌ها هم بچه‌ها زیر لحاف کرسی دچار دم‌گرفتگی می‌شدند. خاله کوچک‌تر خودم وقتی بچه بوده نزدیک بوده دم کرسی خفه‌اش کند...» او ادامه می‌دهد: «بعدها علاءالدین آمد. نفت می‌خریدیم و می‌ریختیم داخلش تا روشن بماند. همیشه هم بوی نفت توی اتاق بود. بعضی‌ها هم بخاری‌های نفتی داشتند. تا نفت بود آتش این بخاری‌ها به راه بود؛ اما وقتی نفت تمام می‌شد دیگر کاری نمی‌شد کرد و بخاری خاموش می‌شد...» او اضافه می‌کند: «تابستان هم وسیله‌ای به جز بادبزن و بعدها هم پنکه در دسترس مردم نبود. اغلب مردم کولر نداشتند. ظهرها پرده‌ها را می‌انداختیم تا جلوی نور آفتاب را بگیرد و خانه کمی خنک شود. عصرها هم حیاط را آب می‌پاشیدیم. یک نسیم که می‌آمد خانه خنک می‌شد. بعداً که پنکه آمد بهتر شد...»

هجرت از این سو به آن سوی خانه!

بعضی از خانه‌های شخصی در اصفهان به نحوی ساخته می‌شدند که قسمت زمستان‌نشین و تابستان‌نشین جداگانه داشتند. این را آقای ناجی می‌گوید و اضافه می‌کند: «در قدیم خانه‌هایی که متعلق به افراد توانمند از نظر مالی بودند، دو قسمت کاملاً جدا از هم داشتند. خانه زمستان‌نشین در سمتی بود که آفتاب‌گیر باشد و در زمستان گرم بشود و خانه تابستان‌نشین در سوی دیگر که در سایه قرار می‌گرفت و تابستان چنان خنک بود که هیچ نیازی به وسیله سرمایشی احساس نمی‌شد.» او ادامه می‌دهد: «در وسط اتاق تابستان‌نشین بسیاری از این خانه‌ها حوض آبی بود که دورتادورش را فرش و تشکچه و مخده می‌چیدند و اهل خانه کل تابستان را همان جایی می‌کردند. سقف این اتاق هم تونلی بلند مانند بادگیر داشت که سرش باز بود و هوا از آن رد می‌شد. وقتی پنجره‌های کشویی خانه را که از پایین به بالا باز می‌شد باز می‌کردند، نسیم ملایمی از پنجره داخل می‌شد، از روی آب حوض حرکت می‌کرد و به سمت سقف می‌رفت. این جریان هوا خنکی عجیب و دل‌چسبی ایجاد می‌کرد که هیچ کولری قادر به ایجاد کردنش نیست.» آقای ناجی از تغییر برخی از اسباب خانه در فصل‌های گرم و سرد سال هم یاد می‌کند: «فرش قسمت تابستان‌نشین معمولاً فرشی نازک مثل گلیم بود که پشم نداشت و نشستن رویش راحت بود. ولی فرش سمت زمستان‌نشین غالباً کلفت و پشمی بود و نشستن رویش گرما ایجاد می‌کرد.»

به قصه نیاز داریم

○ جواد احمدی ○

همه ما در کودکی قصه‌های زیادی را از زبان بزرگ‌ترهای خود شنیده‌ایم. بعضی از این قصه‌ها را احتمالاً فراموش کرده‌ایم و بعضی دیگر را، دست‌کم بخش‌هایی از آن‌ها را، هنوز به یاد داریم. اگر بچه‌ای داشته باشیم یحتمل برای بچه‌هایمان یا همین قصه‌های به‌یادمانده را تعریف می‌کنیم یا از حکایت‌های جدیدتری که در کودکی خودمان شنیده‌ایم استفاده خواهیم کرد. اما چه چیزی در قصه‌ها وجود دارد که همه ما در کودکی مشتاق شنیدنشان بودیم؟ جذابیت و گیرایی قصه در چیست و چرا در طول تاریخ بسیاری از مردم برای یکدیگر قصه گفته‌اند؟ با اینکه می‌دانیم بسیاری از

قصه‌ها واقعیت ندارد، چرا همچنان گوش و جان خود را به دست قصه‌گویان می‌سپاریم؟ چرا کودکی که بارها یک قصه را از دهان مادریا مادر بزرگش شنیده است باز هم اصرار دارد که همان قصه را، دقیقاً با همان جزئیات قبلی، دوباره بشنود؟ چه مواقعی دوست داریم قصه بشنویم و چه زمان‌هایی دوست داریم برای دیگران قصه بگوییم؟ یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های قصه، شفاهی بودن آن است. با اینکه امروزه به لطف نشریات و اینترنت می‌توانیم قصه‌ها را به صورت مکتوب یا تصویری بخوانیم؛ اما این قصه‌ها شکل





قصه‌گو همیشه چیزی

از خودش به قصه

قبلی اضافه می‌کند و به

دیگران تحویل می‌دهد

بیشتر موارد معلوم نیست که چه کسی برای اولین بار قصه‌ای را که می‌شنویم، گفته است. به عبارت دیگر، قصه معمولاً خالق مشخصی ندارد و در طول تاریخ توسط افراد بی‌شماری که هیچ‌آشنایی با یکدیگر نداشته‌اند به صورت جمعی شکل گرفته است. البته گاهی نویسنده بعضی قصه‌ها مشخص است؛ اما همین قصه‌ها هم در طول تاریخ دگرگون شده‌اند و به مرور معنا و مفهومی متفاوت با قصه ابتدایی پیدا کرده‌اند. از همین روست که ما همیشه از فرم‌های جمعی قصه حرف می‌زنیم: قصه‌های فولک، قصه‌های بومی، قصه‌های قوم فلان، قصه‌های مردم بهمان. در واقع اصلی‌ترین خالق قصه‌ها خود تاریخ است؛ یک شب جمعی که قصه می‌گوید. قصه‌ها بدون شک قدیمی‌ترین فرم‌های ادبی هستند. آن‌ها از ازل بوده‌اند و تا ابد هم باقی خواهند ماند. آن‌ها خلاف فرم‌های جدیدتر روایی به هیچ‌وجه درگیر جزئیات، شخصیت‌پردازی، باورپذیری یا موضع‌گیری‌های اجتماعی و سیاسی نمی‌شوند. وظیفه اصلی قصه چیز دیگری است: انتقال نوعی تجربه و حکمت از یک نسل و شخص به نسل و شخص بعدی. در واقع قصه درباره این یا آن بخش از زندگی نیست، بلکه راجع به خود زندگی است و به همین دلیل می‌تواند در هر مکان و زمانی گفته و شنیده شود. هیچ اهمیتی ندارد که قصه از لحاظ منطقی باورپذیر نباشد یا شخصیت‌هایش شبیه به ما رفتار نکنند؛ چرا که مهم‌ترین ویژگی قصه این است که تجربه یا حکمتی را منتقل کند. چه بسیار قصه‌هایی که درباره حیوانات جانوران افسانه‌ای و موجودات خیالی هستند؛ قصه‌هایی که بهتر از بزرگ‌ترین زمان‌های تاریخ می‌توانند بصیرتی کلی درباره زندگی و مرگ را به شنونده‌هایشان بدهند.

داستان‌ها را معمولاً روز می‌نویسند، در حالی که قصه‌ها غالباً در شب گفته می‌شوند. بهترین زمان برای شنیدن یک قصه موقعیت‌های آستانه‌ای است؛ یعنی در لحظاتی که انسان در فاصله میان واقعیت و خیال به سر می‌برد؛ در کودکی، قبل از خواب، شباهنگام درون اتوبوس، زمانی که برق می‌رود و گرد آتشی که در میان جنگل برپا شده است. در این لحظات می‌شود خود را به نحو احسن به دنیای خیالی قصه سپرد و توشه‌ای از حکمت و تجربه را برای خود جمع‌آوری کرد. در مقابل اما در بعضی لحظات و جاها شنیدن قصه کار طاقت‌فرسا و حتی ناممکنی است. جاهایی که تنها واقعیت صرف و سخت وجود دارد. مثلاً کجا؟ مثلاً یک روز کاری توی بانک. توی بانک نه می‌توان قصه‌ای گفت و نه قصه‌ای شنید.

گردآوری شده با ابداعی قصه‌های موجود قبلی هستند؛ ذات و اساس قصه قابلیت انتقال آن به صورت دهان‌به‌دهان است. تفاوت مهم قصه با فرم‌های مشابه روایی، مانند نمایشنامه یا رمان، به همین شفاهی بودن قصه برمی‌گردد. رمان یا نمایشنامه توسط یک نفر، معمولاً در تنهایی نوشته می‌شود، بدون اینکه نویسنده از مخاطبان و خوانندگان احتمالی خبر داشته باشد یا آن‌ها را بشناسد. قصه همیشه مستلزم حضور هم‌زمان گوینده و شنونده (یا شنوندگان) است. یک قصه‌گو، برعکس یک نویسنده، نمی‌تواند در تنهایی قصه بگوید و بدون حضور شنونده شروع به حکایت کند. مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌ها هرگز برای خودشان قصه نمی‌گویند. آن‌ها وقتی با شور و اشتیاق شروع به تعریف داستان‌شان می‌کنند که نوه‌ها یا فرزندان‌شان در کنارشان باشند. به یک معنا می‌توانیم بگوییم که نویسنده با دستش داستان می‌گوید و قصه‌گو با دهانش. رابطه نویسنده با مخاطبش به واسطه متن مکتوب شکل می‌گیرد، در حالی که میان قصه‌گو و شنونده قصه هیچ واسطه و میانجی‌ای وجود دارد. ما می‌توانیم داستان‌های یک نویسنده خارجی یا حتی نویسنده از دنیا رفته را بخوانیم؛ اما نمی‌توانیم از کسی که در کنارمان نیست یا در گذشته زندگی می‌کرده بخواهیم که برایمان قصه بگوید.

قصه، برعکس داستان، شفاهی است و به همین خاطر قابل تغییر است. داستان چون با متن سروکار دارد ثابت می‌ماند و اگر کسی در آن دخل و تصرف نکند، برای همیشه یکسان باقی خواهد ماند. در مقابل قصه از جنس کلام است و از همین رو همیشه در حال تغییر شکل و دگرگونی است؛ به یک معنا ما با زای هر قصه‌گو یک قصه متفاوت داریم، حتی اگر تمام این قصه‌گوها بخواهند یک قصه واحد را تعریف کنند. قصه‌گو همیشه چیزی از خودش به قصه قبلی اضافه می‌کند و به دیگران تحویل می‌دهد. یک قصه‌گو حتی بنا به اوضاع و احوال زمانی که در آن قصه می‌گوید می‌تواند بخش‌هایی از قصه‌ها را نسبت به بار قبلی تغییر دهد. برای نمونه، همه ما تقریباً قصه شنگول و منگول یا چوپان دروغ‌گو را شنیده‌ایم؛ ولی اگر بخواهیم آن‌ها را برای دیگران تعریف کنیم این کار را به سبک خودمان انجام خواهیم داد. به باور والتر بنیامین، از این لحاظ قصه شبیه سفالگری است؛ همان‌طور که جای دست هر سفالگری روی سفال می‌ماند، نشان و رد ویژه قصه‌گو هم روی قصه‌اش ثبت می‌شود. زمانی که حوصله نداریم قصه را یک‌جور تعریف می‌کنیم و زمانی که سرحال هستیم جور دیگر، وقتی که با شنونده یا شنونده‌هایمان خوب هستیم قصه را یک‌طور می‌گوییم و وقتی که از دست آن‌ها ناراحتیم طور دیگر. من شاید برای فرزند یا نوه‌ام همان قصه‌ای را تعریف کنم که سال‌ها پیش از دهان مادر یا مادر بزرگم شنیده بودم؛ اما مطمئن دارم که قطعاً چیزهایی را به آن اضافه یا کم خواهیم کرد.

چون قصه تغییرپذیر است پس فرمی جمعی دارد؛ یعنی در

برلبه

همه آنچه در ذهن من شکل می‌گیرد

چاله خیال

و از فشار جریان هوا که لنگ‌هایش را در جهت مخالف حرکت مترو کج می‌کند، لذت می‌برد. گویی زیر درختی سبز در میان دشتی لخت نشسته است. جلوتر می‌رود و واگن تفکیک شده خانم‌ها را که اولین واگن چسبیده به اتاق لوکوموتیوران است، رد می‌کند. از در به راحتی عبور می‌کند. هدایت مترو را در دست می‌گیرد و فارغ از ریل بر تمام دیواره لوله‌ای شکل تونل حرکت می‌کند. مسافران محکم دستگیره‌ها و میله‌ها را می‌گیرند؛ آن‌ها آخرین ریسمان‌هایی هستند که بدان‌ها چنگ می‌زنند. سرعت چندین برابر می‌شود، ترمز معنایی ندارد و هیجان غالب شده و زیبایی سیاهی به نامتناهی بودن آن است؛ درست برخلاف روی روشن شهر.

عطش ذهن از سرعت و دوران می‌خوابد، این بار نقطه اتصال واگن‌ها را نشانه می‌رود. تمام اتصالات را جدا می‌کند. واگن‌ها حباب‌هایی سرگردان می‌شوند که هر لحظه خطر ترکیدن تک‌تکشان را تهدید می‌کند یا مشابه

برلبه چاله مترو نشسته باشم یا نه، گند قدم بردارم یا تند، دراز بر کف ایستگاه مترو، بر سنگ‌های صاف و صیقل خورده و خنک دراز کشیده باشم یا بر دیواره نیمه‌خنک تکیه زده باشم، امتداد خط زرد را بگیرم یا نه، ذهن آن قدرها بازیگوش است که خودش را از لبه دیوار جسم بیرون پرتاب کند و در سیاهی تونل پا به فرار بگذارد. آن جاست که تعقیب و گریز آغاز می‌شود. جسم به دنبالش می‌دود، تیرگی و روشنی نمی‌شناسد، خطر را نمی‌فهمد.

ذهن من در مترو بازیگوش تر است. گویی آن هم هوای خنک و تاریک مترو را بیشتر می‌پسندد و این جور جاها بیشتر جولان می‌دهد. همیشه چند قدمی جلوتر است. وقتی جسم من با گام‌های واقعی پا بر رکاب واگن شماره سه می‌گذارد، ذهنم ساعت‌هاست که رسیده است، چشمانش را بسته، پاهای خود را از در واگن آویزان کرده

جد

ذهن من در مترو

بازیگوش تر است. گویی

آن هم هوای خنک و

تاریک مترو را بیشتر

می‌پسندد و این جور

جاها بیشتر جولان

می‌دهد. همیشه چند

قدمی جلوتر است





گلوله آتشی که سرعت محض است. این بار اما، دوران با آزادی همراه است و چه هیجانی بیشتر از آزادی. در آن سرعت، پنجره را خرد و سرش را بیرون می‌کند. فریاد می‌کشد، دوباره هوس حجم بالایی از هوا را کرده است. مدام ابتدا و انتهای واگن‌ها را طی می‌کند، می‌خواهد واگن‌ها را در سیاهی حل کند. چراغ‌ها خاموش می‌شود. دیگر واگنی وجود ندارد، سیاهی است و تاریکی. مبدأ و مقصد معنایی ندارد. واگن‌ها با سرعت هرچه تمام‌تر جلوتر می‌رود. لوکوموتیوران محو سرعت است و چرخش چشمانش در حدقه با دوران واگن‌ها مطابق است. دیگر جلوی خود را نمی‌بیند، سیاهی تیره‌تری در تونل به ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. خطوطی پیچ‌درپیچ و درهم‌تنیده، شبیه به دامی که یک عنکبوت ماده برای حشرات پهن می‌کند. گویا در فاصله‌ای نزدیک، بازگوشی واگن‌ها خواب عنکبوت سیاه را برهم زده است. مسیر تونل آن مسیر همیشگی نیست، دیگر نمی‌دانیم که پایین کدام قسمت از اصفهان در حرکتیم. حال و هوای زیر بدون روشنایی کامل، بدون چراغ‌های قرمز و سبز ایستگاه‌ها به هیچ‌وجه قابل تشخیص نیست. مترو با سرعت تمام به تور چسبناک عنکبوت برمی‌خورد؛ اما شانس می‌آوریم، نوک لوکوموتیو آبرودینامیک است و کمترین سطح برخورد را با تور عنکبوت پیدا می‌کند. اما از حالت کشسانی تور، جان سالم به در نبردییم با همان سرعت برخورد کرد، به عقب بازمی‌گردیم. همه‌مان به دیواره واگن‌ها می‌چسبیم تا مرز انحلال. در این حین، چیزی سقف واگن‌ها را می‌خراشد. صدایی وحشتناک دارد، اما از سرعتمان می‌کاهد، جرقه‌هایی بر اطراف واگن‌ها پرت می‌شود، بوی

سوختن به مشامان می‌خورد. ما که با صورت به دیواره و شیشه‌های واگن چسبیده‌ایم به خوبی تشعشع جرقه‌ها را می‌بینیم. سرعت رفته‌رفته به حالت نرمال خود نزدیک و فاصله ما هم از بدنه بیشتر می‌شود، در تونل اصلی قرار می‌گیریم، برق وصل می‌شود اما درها بی‌اختیار باز بسته می‌شود. همه به سوی دستگیره‌ها هجوم می‌آورند. دوسه‌تایی از درها از شدت برخورد به هم از جا کنده شده، خطوط پیچ‌درپیچی وارد واگن‌ها می‌شود. به ریشه درختان شباهت دارد. بوی سوختگی می‌دهند و دود ازشان بلند می‌شود. چراغ سبزرنگ، ایستگاه دروازه دولت را نشان می‌دهد و آن خطوط سوخته، ریشه درختان چهارباغ است که تا بی‌نهایت زمین را برای آب شکافته است. ریشه درختان چهارباغ با ساییش خود بر سقف واگن‌ها از سرعت آن کاست و ما را از خطر مرگ رهانید. آه که این درختان چه در روی زمین و چه در زیر زمین انسان‌ها را شرمسار خود می‌سازند.

با خستگی ذهن و شنیدن نام ایستگاه آزادی به خود می‌آیم. ایستگاه‌ها به جای خود می‌نشینند. واگن‌ها همچون روز اول به یکدیگر می‌چسبند. کت‌وشلوارهای اتوکشیده به دستگیره‌ها آویزانند و بسیاری هم در چُرت صبحگاهی به سر می‌برند. گوشی موبایل بسیاری هم موسیقی را به گوششان تزریق می‌کند و بالاخره جسم دستش به ذهن می‌رسد. فضای مترو در عین حال که کاملاً حساب‌شده و کنترل‌شده به کار خود ادامه می‌دهد، در عین حال بکرترین فضای شهر است که می‌توان بر لبه چاله آن نشست و ذهن را سوار بر واگن‌ها به دور دست‌ها فرستاد.

۵۵

با خستگی ذهن و

شنیدن نام ایستگاه

آزادی به خود می‌آیم.

ایستگاه‌ها به جای

خود می‌نشینند

پاورقی

مترونامه مجموعه یادداشت‌هایی است درباره متروی اصفهان که نویسنده در آن، مترو و تمام متعلقات آن، از تجهیزات و فضاهای وابسته گرفته تا آدم‌هایش را مورد توجه قرار می‌دهد و حاصل برداشت‌های شخصی‌اش را ثبت می‌کند.

دو پرونده موازی

ترجمه آزاد از مقاله‌ای نوشته بن تراورس درباره سریال **مراهل ایست‌تاون**

○ حدیث متقی ○

سپس به سراغ یک پرونده دزدی بین اعضای یک خانواده می‌رود. چیزی نمی‌گذرد که مر، با توجه به شناختی که از همه اهالی شهر و آن خانواده دارد، مظنون را یافته و درگیر یک تعقیب و گریز می‌شود. این تعقیب به پیچ خوردن پایش می‌انجامد. وقتی به خانه برمی‌گردد این کارآگاه که روز کاری‌اش را به سختی سپری کرده به یک مادر و مادر بزرگ مجرد تبدیل می‌شود که مسئولیت‌های خانگی بر سرش ریخته است. جزئیات اتفاق‌های خسته‌کننده در خانه به جای این‌که حوصله سربر باشد، ما را به شخصیت علاقه‌مند کرده و از این‌که مدام منتظر درامی کارآگاهی باشیم، بازمان می‌دارد. این است قدرت مجموعه‌ای از بازیگران بزرگ که دنیایی دقیق در اختیارشان قرار گرفته، تا در آن ایفای نقش کنند. باید از این‌گلژی تشکر کنیم که در این منطقه بزرگ شده و زوبل به خاطر این‌که می‌دانسته چه جزئیاتی را وارد داستان کند، بدون این‌که در این کار زیاده‌روی کرده باشد. با پیش رفتن این سریال محدود هفت قسمتی، درام جنایی ضرب‌آهنگ سریع‌تری پیدا می‌کند و هر قسمت با تعلیق‌های حساس و افزایش فشار روی شخصیت‌های می‌یابد. صرف‌نظر از اینکه کدام جنبه از سریال شما را میخ‌کوب کند، پنج قسمت اول انتظارات شما را برآورده می‌کنند. بازگشت وینسلت به‌آچ‌بی‌او، ده سال بعد از کار خیره‌کننده‌اش در سریال میلدر پیرس، ادامه‌ای ارزشمند هر چند متمایز از اثر قبلی از کار درمی‌آید (مر خیلی با میلدر فرق دارد حتی فکر کردن به این‌که جای این دو را با هم عوض کنیم بسیار سرگرم‌کننده است). وقتی نوبت به داستان معمایی سریال می‌رسد ممکن است بینندگان به یاد حس‌وحال درام‌های کارآگاهی دیگر با شخصیت اول زن مثل «درة خوشحال» ساخته بی‌بی‌سی / نتفلیکس یا «برروی دریاچه» ساندنس تی‌وی بیفتند. اما سریال «مراهل ایست‌تاون» بیشترین اتکایش به عناصر ژانری‌ای است که به سریال دیگری تولید همین شبکه شباهت دارد. علائم و نشانه‌های سریال «کارآگاه حقیقی» در سرتاسر ایست‌تاون مشاهده می‌شود. از کارآگاه اول عصبی و در خود فرورفته‌ای که کاملاً به رعایت قانون اعتقاد ندارد گرفته تا فضای شهرستانی‌ای که هم غیرمعمول و هم هول‌انگیز است. ساختار این سریال نیز بازتابی از فصل‌های بهتر درام ساخته نیک پیرولاتو (کارآگاه حقیقی) است؛ زندگی شخصی پرتلاطم مر به طور موازی با ده‌ها سرنخ آبداری پیش می‌رود که هدف از آن‌ها هم تحریک مخاطب و هم تحریک خود اوست. البته سرنخ‌هایی که معلوم می‌شود ردگیم‌کنی بوده‌اند، تعدادشان کمی بیش از حد است. «مراهل ایست‌تاون»، درامی جنایی است که از همان ابتدا ما را درگیر سؤال «قاتل کیست» می‌کند. اما در این جای این پرسش با جزئیات فرعی شخصیت‌محور کم‌رنگ شده، که نتیجه آن چیزی نیست جز خلق داستانی عمیق‌تر و چند لایه‌تر. این مجموعه درامی پرتعلیق و پراز پیچش‌های داستانی است که البته بدون نقص نیست. سرعت نامتوازن پیشروی داستان در بعضی از قسمت‌ها و منطق مخدوش بعضی از خرده‌روایت‌های آن از دید پنهان نمی‌ماند؛ با این همه همچون شروع این مجموعه، پایان آن نیز، پایانی رضایت‌بخش است.

«مراهل ایست‌تاون» دست‌کم شامل دو داستان مکمل است که هر دو بسیار قانع‌کننده‌اند. یکی از آن‌ها درامی بر محوریت شخصیت جذابی به نام مر شیپن (کیت وینسلت) و ساکنان ایست‌تاون پنسیلوانیا است. مر نام ایرلندی خاصی برای زنی سرسخت، دارای دافعه و درعین حال جذاب و ازحامیان پیشین شهر است که در حال تبدیل شدن به یک آدم مطرود و منزوی است. دهه‌ها از قهرمانی او در تیم بسکتبال دبیرستان گذشته و حالا زنی مطلقه است که در بستن پرونده دختر گمشده‌ای ناکام مانده است. یکی از دوستانش (مادر دختر گمشده) با او دشمن شده و نگرانی‌های هم‌شهریان‌ش با پیدا شدن جنازه دختر جوان دیگری اوج گرفته است. این معماهای محلی آن داستان دوم هستند. نویسنده برد اینگلزبی، کارگردان کرگ زوبل و جمع بی‌نقصی از بازیگران چنان جزئیات زیاد فرعی‌ای خلق می‌کنند که حق دارند اگر فراموش کنید که دو پرونده برای پی‌گرفتن، وجود دارند. در قسمت اول اتفاق زیادی نمی‌افتد؛ اما توجه شما را جلب می‌کند (کاری که به خودی خود یک موفقیت است). این قسمت به معرفی می‌پردازد و در پایان پرده از قتل برداشته می‌شود. در شروع داستان برای مدت یک ساعت پلیس بدعتی که وینسلت نقشش را بازی می‌کند یک روز کاری معمولی را در حال حفاظت از شهرش، سر می‌کند. اول به شکایتی واکنش نشان می‌دهد که کسی با تماس به شماره شخصی‌اش و نه از طریق تماس با ایستگاه پلیس انجام داده و به یک چشم‌چران مربوط می‌شود.



ژانر: جنایی
نویسنده: برد اینگلزبی
کارگردان: کرگ زوبل
بازیگران: کیت وینسلت، جولیان نیکلسون



خشونت؛

مروری بر کتاب خشونت، پنج نگاه زیر چشمی

علت یا معمول؟

او معتقد است تحلیل روزمره و خون سردانه خشونت به نحوی بیزاری از خشونت را بازتولید کرده و در آن مشارکت می‌کند. کتاب حاضر پنج فصل دارد. در فصل آخر با مثال موردی و تحلیل سینمایی از خلال فضای سینمای آلفرد هیچکاک خشونت معاصر را بررسی کرده است.

نگاه انتقادی، دقیق، تاریخی و مستند و همه‌جانبه این مرد پرسرو صدا که در زمانه ما زندگی می‌کند و تجربه زیست مشترکی را با ما به دوش می‌کشد، می‌تواند به ایجاد تفکری جدید و بینشی تازه به عنصر خشونت در جامعه فعلی مان منجر شود. تفکر و بینشی که شاید بتواند کمی از سرعت این روند انباشتی تولید و بازتولید خشونت بکاهد.

او در جایی از کتاب خود می‌نویسد:

«سام هریس در کتاب پایان ایمان خود از توسل به شکنجه در موارد استثنایی دفاع می‌کند. البته به یقین، تمامی مدافعان شکنجه از آن به‌عنوان اقدامی استثنایی دفاع می‌کنند. طبیعتاً هیچ‌کس به شکل جدی طرفدار شکنجه‌کردن کودک گرسنه کوچکی نیست که یک تکه شکلات دزیده باشد. شالوده دفاع او را تمایز گذاشتن بین انزجار غریزی ما از مشاهده شکنجه‌شدن یا رنج‌کشیدن یک نفر با چشمان خودمان و اطلاع انتزاعی ما از رنج و درد توده‌ها تشکیل می‌دهد: برای ما شکنجه‌کردن یک نفر به مراتب دشوارتر از صدور اجازه پرتاب بمبی است که منجر به مرگ دردناک هزاران تن خواهد شد.» کتاب «خشونت، پنج نگاه زیر چشمی» با ترجمه علیرضا پاکنهاد و توسط نشر نی چاپ شده است.

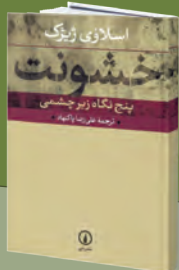
اسلاوی ژیرک فیلسوف و نظریه‌پرداز انتقادی در حوزه سینما، ادبیات و علوم اجتماعی است که با نگاه تفسیری به آثار لکان، دست به شرح و پردازش پدیده‌های روز می‌زند. وی که یکی از متفکران معاصر و بسیار فعال با گرایش‌های مارکسیستی است آثار متعددی در زمینه‌های مختلف فلسفی، اجتماعی و روان‌شناسی لکانی دارد.

در کتاب «خشونت، پنج نگاه زیر چشمی» خشونت را در جوامع مدرن از منظری کاملاً متفاوت و نسبتاً نامحسوس بررسی می‌کند. ژیرک در این کتاب از دو نوع خشونت عمده در جوامع مدرن و پست‌مدرن صحبت می‌کند: خشونت کنشگرانه و خشونت کنش‌پذیرانه.

وی معتقد است در تاریخ معاصر و زیست امروزی بشر، خشونت دیگر فقط به معنی هجوم، خون‌ریزی، حمله و ستیزهای جنایت‌آمیز نیست. حالا با کمی هوشمندی باید متوجه شویم که مفهوم خشونت و خشم را نباید فقط در لباس آشکار و کلیشه‌ای خود پیدا و مطالعه کرد، بلکه باید یک قدم به عقب‌تر برویم و پس‌زمینه‌ای را که مقوم ایجاد و ترویج این نوع از خشونت‌های آشکار است، بشناسیم. ژیرک نمادهای کلیشه‌ای خشم، خشونت و هیجان‌های منفی را پرده‌ای پوشاننده روی عوامل اصلی، ریشه‌ای و روانی‌ای می‌داند که این نوع از خشونت‌ها را در اشکال مختلف بازتولید می‌کند. ما همگی خشونت کنشگرانه را نوعی به‌هم‌خوردن وضعیت مسالمت‌آمیز و بهنجار می‌دانیم؛ اما برعکس آن، خشونت کنش‌پذیرانه ناپیداست.

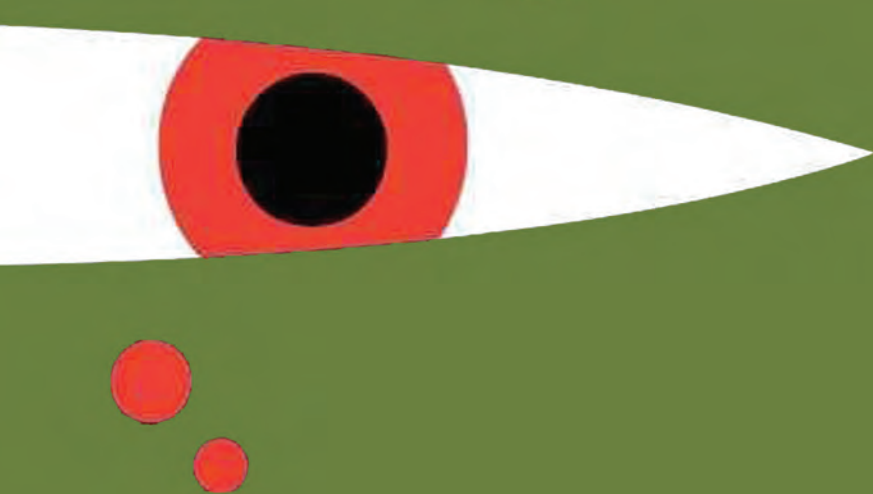
شاید مثال ابتدایی کتاب که در شروع مقدمه نوشته است به روشن‌تر و واضح‌تر شدن فحوای کلام و دغدغه ژیرک در این اثر موشکافانه کمک کند: «داستان قدیمی درباره کارگری وجود دارد که گمان دزدی درباره او می‌رفت: هر روز عصر وقتی کارخانه را ترک می‌کرد چرخ دستی‌ای را که با خودش می‌برد به دقت می‌گشتند. نگهبانان نتوانستند چیزی پیدا کنند. چرخ دستی همیشه خالی بود. سرانجام کاشف به عمل آمد که کارگر پادشده خود چرخ دستی‌ها را می‌دزدیده است.»

ژیرک با مثال‌های کاملاً مستند و دقیق از رویدادها، جریان‌ها و اخبار روز درصدد تلاش برای تفهیم و آگاه‌سازی مخاطب به این نوع از خشونت کنش‌پذیرانه در امور روزمره است. در جایی از کتاب وی از مبارزان اطلاعاتی و خبر هر ساعته اخبار وحشتناک، جنگ، خون‌ریزی، دزدی و قتل می‌نویسد؛ درباره شرح جزئیات جنایت‌ها که به صورت روزمره و پیوسته به اخبار معمول و روتین زندگی انسان‌های مدرن تبدیل شده است.



برشی از کتاب

خشونت سیستمی اساسی سرمایه‌داری به مراتب غریب‌تر از هرگونه خشونت اجتماعی-ایدئولوژیک مستقیم پیشا سرمایه‌داری است. دیگر نمی‌توان این خشونت را به افراد ملموس و نیات شرورانه آن‌ها نسبت داد، بلکه این خشونت کاملاً کنش‌پذیرانه، سیستمی و بی‌نام‌ونشان است.





زندگی در طبقه

مروری بر کتاب عبور از خط قرمز

○ وحیده ماهری ○

حساس

خانواده‌ای نه چندان متمول که دست تقدیر او را در کودکی از نظام آباد تهران به کشور انگلستان فرستاد. قصه جنگ‌ها، پاپوش‌ها، دادگاه‌ها و زندان‌های سرتیپ دکتر علی دیزایی، در کنار عاشقانه‌هایش با دختری بختیاری، زنی که با شهامت و قدرت در این دوران مشقت‌بار او را همراهی کرد، در این کتاب روایت شده است.»

شاید هر کس به جای فرمانده دیزایی بود، در دل کشوری غریب و تنها، حتماً پس از مواجهه با برخی مشکلات پا پس می‌کشید و به ایران بازمی‌گشت؛ اما او نه تنها این کار را نکرد، بلکه با جسارت تمام، پای همه خطرهای و آزار و اذیت‌ها ایستاد و جانانه مبارزه کرد.

افراد زیادی در مسیر پیشرفت دیزایی سنگ اندازی کردند که از همه مهم‌تر و ناراحت‌کننده‌تر فردی ایرانی بود که در مسیر خراب کردن زندگی هم‌وطن خود از هیچ کوششی دریغ نکرد. با تمام این اوصاف، دیزایی همیشه رتبه اول بود؛ چه در دانشکده و چه در محیط کارش. همین موضوع هم باعث شده بود که افراد زیادی تحمل پیشرفت‌های او را نداشته باشند. او حتی در مسیر جنگیدن برای باورهایش به زندان هم رفت و شجاعانه این مرحله را هم پشت سر گذاشت.

او با پشتکار و تلاش و حمایت‌های خانواده به خصوص همسرش، توانست به تمام چیزهایی که می‌خواست برسد و نه تنها نام خودش را جاودانه کرد، بلکه به افراد زیادی نشان داد که یک ایرانی اگر بخواهد حتی در غربت هم می‌تواند موفق باشد و یک سروگردن از هم‌تایانش پیشی بگیرد.

فکر کردن به آینده و این موضوع که می‌خواهیم در آینده چه کاری انجام دهیم و به اصطلاح چه کاره شویم، برای همه ما در کودکی اتفاق افتاده است. همیشه در رؤیاهایمان دوست داریم کارهایی را که عاشقش هستیم انجام دهیم. خیلی‌ها اما فقط علاقه به انجام کاری داریم؛ ولی عملاً هیچ تلاشی برای رسیدن به آن نمی‌کنیم.

اما بعضی آدم‌ها هستند که برای رسیدن به آن چیزی که در رؤیاهایشان بوده واقعا تلاش می‌کنند و تمام هم‌وغمشان می‌شود رسیدن به آن رؤیا.

علی دیزایی یکی از همان افرادی است که به آن چیزی که همیشه از کودکی در ذهنش بوده به بهترین حالت ممکن رسیده و در واقع رؤیاهایش را به واقعیت تبدیل کرده است. گرچه برای رسیدن به آن بسیار سختی کشیده؛ اما به گفته خودش با سختی‌هاست که رسیدن به آرزوهای شیرین می‌شود.

«عبور از خط قرمز» نام کتابی است که نشر ثالث در سال ۱۳۹۹ آن را چاپ کرده است. این کتاب درباره زندگی علی دیزایی، فرمانده ایرانی پلیس انگلستان است که زندگی پرفرازونشیب این افسر ایرانی را در قالب روایت‌های خودش منتشر کرده است.

«چگونه یک پسر تنها با بالاترین درجات تحصیلی از یکی از بهترین دانشگاه‌های دنیا، کمبریج، فارغ‌التحصیل می‌شود و به فرماندهی پلیس انگلستان می‌رسد؟ خط قرمز روایتی باورنکردنی از زندگی پرفرازونشیب و جنجالی پسرکی است از



برشی از کتاب

نظام آباد، چهارراه عظیم پور. خاطرات خانه و محله کودکی‌ام را خوب به یاد دارم. همان خانه‌ای که من و پدر بزرگ و مادر بزرگم همراه با پدرم و برادریم حمید، در طبقه اولش زندگی می‌کردیم. عمه خانم و خانواده‌اش هم در طبقه دوم بودند و عمه زاده‌ها، طبقه سوم. خانه پدری حیاط کوچکی داشت، بسیار باصفا. دور تا دورش اتاق بود، با پنجره‌هایی که روبه حیاط باز می‌شدند و حوضی پراز ماهی‌های قرمز، دوزخ‌دور حوض گل‌دان‌های سفالی مادر بزرگ چیده شده بودند، پراز گل‌های قرمز شمعدانی...



پیدا کردن نور آگاهی

مروری بر پیچ های اینستاگرامی

از میان صفحات زرد

ویدا کوهی

مادر بهتری برای دخترم باشم. اشتراک گذاشتن بی چشمداشت تجربیاتشان برای هر تازه مادری مثل یک گنج گران بهاست. آموزش خواب، تغذیه سالم، کتاب‌ها و انیمیشن‌های مناسب، حتی بازی‌های زیادی را از آن‌ها یاد گرفتیم.

یکی از بهترین صفحات اینستاگرامی که یک مادر فعال و اهل مطالعه آن را تأسیس کرده nikyworld است. نیکی که نام مستعار این مادر است، در صفحه‌اش از مباحث توسعه فردی می‌گوید؛ اما این توسعه فردی در ارتباط با چالش‌های مادری کردن برای دو دخترش و زندگی یک مادر دورکار در خانه است. معرفی کتاب و بازی‌های نیکی با دخترانش از قسمت‌های مورد علاقه من است. صفحه بعدی از یک مادر پرانرژی است که مشاور و تسهیلگر دوره‌های والدگری و فرزندپروری است. محیا سادات منصوریان (mahyasadatmansourian) در صفحه‌اش از زندگی روزمره‌اش می‌گوید؛ اما آنچه او را محبوب قلوب مادرها کرده تجربه‌های والدگری‌اش در ارتباط با پسرش است که در استوری‌ها از آن‌ها می‌نویسد. این تجربه‌ها برای هر مادری آشناست و شیوه رفتار محیا در این چالش‌ها نوعی آموزش برای هر مادری محسوب می‌شود.

یکی دیگر از صفحه‌هایی که همیشه آرزو می‌کردم از اول به دنیا آمدن دخترم با آن آشنا بودم صفحه sleep.mama.sleep است. سوده که ساکن استرالیا و مادر دو دختر است اطلاعات کامل و علمی درباره خواب کودکان در این صفحه منتشر می‌کند. او مقالات علمی را در این مورد مطالعه می‌کند و اطلاعات آن را در اختیار دنبال‌کنندگان صفحه‌اش می‌گذارد. صفحه‌هایی مثل mum.and.joyful و neg.and.Sophie برای بازی و سرگرم کردن بچه‌ها ایده‌های خوبی دارند. صفحه mi.and.ardi مقالات تربیتی به روز را ترجمه می‌کند و معرفی‌های خوبی از کتاب‌های کودکان در اختیار دنبال‌کنندگانش می‌گذارد. حالا بعد از سال‌ها انگار همه این مادرها دوستان ندیده من هستند که همیشه در چالش‌هایم تجربیات آن‌ها به کمک آمده و برابم راهگشا بوده است.

خلاصه خواستم بگویم اینستاگرام فقط صفحات زرد و حواشی و وقت گذراندن نیست. صفحات زیادی در اینستاگرام هست که با دنبال کردنشان می‌توانیم انرژی، ایده و اطلاعات مفیدی به دست بیاوریم. در هر زمینه‌ای که علاقه داشته باشیم می‌توانیم دنیایی از اطلاعات و آموزش‌های جدید را در اختیار داشته باشیم. شما در چه موردی مشتاقید که بیشتر بدانید؟

این روزها شبکه‌های اجتماعی مثل اینستاگرام برای خیلی از ما جای چیزهای زیادی را گرفته است. جای تفریح، زنگ زدن به دوستان، تلویزیون دیدن و حتی متأسفانه مطالعه کردن. در عوض باعث شده که بیشتر از آدم‌ها و اخبار دنیا با خبر باشیم و زاویه دید وسیع‌تری داشته باشیم. شبکه‌های اجتماعی کمک می‌کنند با آدم‌های متفاوت با خودمان آشنا شویم و روایت‌های آن‌ها را بی‌واسطه بشنویم. همچنین شبکه‌های اجتماعی راه خوبی برای یادگیری است؛ از آشپزی و ورزش بگیر تا زبان و هنر را می‌توان از طریق پلتفرم‌های مختلف مجازی آموخت. از معایب شبکه‌های اجتماعی مجازی مثل اعتیاد به آن‌ها که امروزه برای خیلی‌ها آشنا و مایه دردسرساز نمی‌توان گذشت. اما حالا که از سروکله زدن با این دنیا ناگزیریم من دوست دارم وقتم را طوری در آن بگذرانم که برای زندگی واقعی‌ام مفید باشد. برای من چند سال پیش که تازه مادر شده بودم و مادرهای محدودی در اطرافش دیده بودم، پیدا کردن مادران اینستاگرامی، پیدا کردن یک دنیای جدید از اطلاعات و مدل‌های مادری کردن بود. اولین مادرهایی که در اینستاگرام دیدم طبیعتاً همان‌هایی بودند که دنبال‌کننده بیشتری داشتند. مادرهایی که صبح تا شب موبایل به دست هستند و از هر کار بچه‌هایشان فیلم و عکس می‌گذارند و از شیر خشک تا پوشک بچه و هر چیزی که مربوط به بچه‌داری باشد وسیله تبلیغ و پول درآوردنشان است. خدا رو شکر همه‌اش را هم خودشان استفاده کرده‌اند و راضی بوده‌اند و حالا به ما پیشنهاد می‌دهند که بخریم و استفاده کنیم. فقط بعضی از مادرها که با وجدان تر بودند با هشتک یا اشاره‌ای تبلیغاتی بودن پست را اطلاع می‌دادند. بعد از مدتی کم‌کم فهمیدم که دنبال‌کننده صفحه مادرانی شده‌ام که بچه‌هایشان را وسیله پول درآوردنشان کرده‌اند و حریم خصوصی برای آن بچه‌های بیچاره باقی نگذاشته‌اند. بدتر از آن ناخودآگاه در دام مقایسه خودم و بچه‌ام با آن‌ها افتاده‌ام که در صفحاتشان فقط بخش‌هایی از قبل دیده شده از زندگی‌شان را منتشر می‌کنند. بعد از آن کم‌کم با مادرهایی در اینستاگرام آشنا شدم که خود خودشان بودند. حریم شخصی فرزندشان را رعایت می‌کردند. دنبال تبلیغ و پول درآوردن نبودند و زندگی واقعی یک مادر و مشکلاتش را نشان می‌دادند و مهم‌تر از همه حرفی برای گفتن و چیزی برای یاد دادن به من به‌عنوان مادر داشتند. مادرهایی که مطالعه می‌کردند و مثل خودم برای تربیت فرزندانشان دغدغه داشتند. من از این مادرها چیزهای زیادی یاد گرفتم. به‌واسطه آشنایی با آن‌ها دوره‌ها و کارگاه‌های زیادی شرکت کردم و توانستم

اینستاگرام فقط

صفحات زرد و حواشی

و وقت گذراندن نیست

نسخه واقعی

مروری بر فیلم دوازده سال بردگی

عموتام

○ رونگ سری ○

مرد آزاد می‌خواهد و صبح در کشتی‌ای پراز برده بیدار می‌شود، دوازده سال بعدی را به بردگی برای ارباب‌های مختلف می‌گذراند. اولین چیزی که سالومون در این دوازده سال پر عذاب و خفت بار یاد می‌گیرد، سکوت در برابر ظلمی است که به خودش و دیگر برده‌ها می‌گذرد تا حداقل جان خودش را نجات بدهد؛ چون هر اعتراضی سرکوب می‌شود و حتی ممکن است به مرگ او زیر شکنجه و شلاق منجر شود. او حتی چند بار سعی کرد فرار کند و در نهایت توانست به دوستانش نامه‌ای بنویسد که منجر به آزادی‌اش شد. سالومون پس از آزادی به کمک دوستانش، خاطراتش را نوشت که مورد توجه طرفداران ضد بردگی قرار گرفت. خودش هم بعد از آزادی در یکی از گروه‌های ضد برده‌داری فعالیت می‌کرد و به فرار بردگان به ایالت‌های آزاد و کانادا کمک می‌کرد؛ اما با شروع و اوج گرفتن جنگ داخلی آمریکا، دیگر کسی از او چیزی نشنید و عملاً به فراموشی سپرده شد. حتی الان هم نحوه مرگش و اینکه کجا دفن شده، یک راز باقی مانده است. یک تئوری می‌گوید هنگامی که جنگ بر سر برده‌داری آمریکا را متلاشی کرده بود، دیگر کسی به دفن شایسته یک سیاه‌پوست توجهی نمی‌کرد. تئوری منطقی‌تری می‌گوید که آن زمان در نیویورک سیستم کفن و دفن چندان جالب نبوده و اسم مردگان و جایی که دفن می‌شدند، به ندرت ثبت می‌شدند. «دوازده سال بردگی» فیلمی نیست که برای سرگرمی ببینید. اتفاق‌های ناراحت‌کننده‌ای رخ می‌دهد و هر کدام از سیاه‌پوست‌ها داستان دردناکی دارند. مطمئنم دل خراش بودن فیلم، این‌که داستان واقعی است و هزاران اتفاق مثل آن افتاده که جایی گفته یا ثبت نشده، تا چند روز رهایتان نخواهد کرد. گویا هدف سازندگان این فیلم هم همین بوده است.

شاید خیلی از ما با خواندن «کلیه عموتام» در کتاب‌های دبیرستان، با برده‌داری‌های بی‌رحم آمریکای قرن نوزدهم آشنا شده‌ایم و در خیلی از جاهای داستان با آن اشک ریختیم. سیاه‌پوستان حتی حق فکر کردن هم نداشتند و فقط باید به خواسته‌های اربابانشان تن می‌دادند، وگرنه به بدترین شکل ممکن شکنجه می‌شدند و شلاقشان می‌زدند. تنها زمانی یک انسان آزاد بودند که «صاحب» شان آن‌ها را آزاد می‌کرد یا به برده‌داری می‌فروخت که کمی بهتر با آن‌ها رفتار می‌کرد. آن‌ها انجیل را تحریف کرده و به برده‌های اکثر بی‌سواد القا می‌کردند که باید بیگاری بکشند و دربند سفیدپوستان باشند؛ چون خدا چنین چیزی گفته است! در این بین، وضع برده‌های زن بسیار بدتر بود، آن‌ها در معرض سوءاستفاده‌های بیشتری قرار می‌گرفتند. سیاه‌پوستان هنوز هم در آمریکا و اروپا مورد تبعیض قرار می‌گیرند. فیلم «دوازده سال بردگی» نسخه واقعی داستان عموتام است. سالومون فرزند یک برده‌دار آزاد شده است که بر خلاف بیشتر سیاه‌پوستان آن زمان، سواد خواندن و نوشتن و درآمدی برای خودش دارد و تقریباً همه احترامش می‌گذارند. فیلم «دوازده سال بردگی» راز کتابی که خودش نوشته، ساخته‌اند. در این کتاب، بعضی از چیزها را به دلایلی ننوشته است. یکی از بهترین نکته‌های فیلم، موسیقی‌اش است. سالومون یک کارگرو نوازنده پاره‌وقت ویلن است. تنها در ابتدای «دوازده سال بردگی» کمی از زندگی خویش به‌عنوان یک فرد آزاد را می‌بینیم. در هزار و هشتصد و چهل و یک، در نیویورک دو سفیدپوست که اتفاقاً شریکش هم هستند، او را فریب می‌دهند و به‌عنوان یک برده در مزارع جنوب آمریکا می‌فروشند. سالومون که شب به‌عنوان یک



ژانر: درام تاریخی
نویسنده: جان ریدلی
کارگردان: استیو مک‌کوئین
بازیگران: چیبوتل اجیوفور، مایکل فاسبندر، بندیکت کامبریدج





○ حوری ناز انصاری ○

حامد، کامی و

مروری بر کتاب فقط ده ساعت

چند داستان دیگر

همیشه آن سوی ماجرا جذابیت بیشتری برای توصیف شدن یا دنبال کردن دارد. مراجعی به مطب روان درمانی مراجعه کرده و شروع به حرف زدن، گریه کردن یا بروز هر هیجان دیگری می‌کند. ما به طور معمول با داستان زندگی او همراه می‌شویم؛ بعد از این لحظه یا مدت‌ها قبل تر. انگار ما هم در کنار او در مطب نشسته‌ایم و تنها تفاوتمان با او در این است که ما شنونده‌ایم یا حتی حکم ناظر را داریم. مدت‌هاست که دارم به سمت دیگر این قضیه فکر می‌کنم؛ خود تراپیست یا روان درمان.

این طور بگویم که گاهی فکر می‌کنم چه تأثیری روی زندگی تراپیستم داشته‌ام؟ آیا من به عنوان یکی از مراجعان او چیزی مخصوص به خودم برایش به یادگار گذاشته‌ام؟ اگر بخواهد داستان زندگی من را تا اینجای کار بنویسد به چه چیزهایی اشاره می‌کند؟ حتی کمتر؛ در یک جمله یا با یک کلمه چطور می‌تواند از من بگوید؟

«فقط ده ساعت» قصه درگیری با مرگ و مواجهه هم‌زمان با عشق است. تو را به خدا خیال نکنید که می‌خواهم از یکی از همان داستان‌های کلیشه‌ای برایتان بگویم که بارها و بارها دیده‌ایم و خودمان می‌توانیم سریالی ۹۰ قسمتی گریه‌داری در این باب بسازیم. قضیه فرق می‌کند. به من اعتماد کنید و تا انتهای این نوشته را بخوانید!

قصه حامد را خودش نوشته و تراپیستش که از قضا رفیق صمیمی سالیانش است کامل کرده است. انبوهی از مصالح آماده که نیاز به ملات درست و حسابی دارد. کامی، تکه‌های پازل را کنار هم می‌چیند، توالی زمانی اتفاق‌ها را مرتب می‌کند، ناگفته‌ها یا رازهایی که حامد نمی‌دانسته را از دید خودش می‌نویسد و داستان زندگی رفیق قدیمی یا همان مراجع‌آشنای دوست‌داشتنی‌اش را کامل می‌کند. قصه حامد در چند قدمی پایان یعنی از جایی شروع می‌شود که می‌فهمد سرطان دارد.

احمد پوری را بیشتر با ترجمه‌های قابل تأملش می‌شناختم؛ اما خواندن سومین کتاب داستانی او، فقط ده ساعت، برایم شبیه کلاس داستان‌نویسی بود. اصلی‌ترین دلیل این حرفم به وجود چند نوع روایت مختلف برای به نگارش درآمدن یک داستان برمی‌گردد. ایستادن او به عنوان نویسنده حقیقی در قامت دو نویسنده‌ای که خودش خلقشان کرده و نوشتن از زبان آن‌ها برای من نشان از توانایی پوری در داستان‌گویی دارد.

به تازگی فصل اول سریالی با نام In Treatment یا تحت درمان را دیدم. داستان حول مراجعان هفتگی یک تراپیست می‌گشت؛ با این تفاوت که تمرکز اصلی روی زندگی خود روان درمانگر بود. تأثیری که هر یک از آن‌ها روی زندگی او داشتند، بالا و پایین‌هایی که در نگاه اول حتی نمی‌توانیم حدسش بزنیم و دوراهی بزرگی که سر راه زندگی او قرار دارد. وقتی داستان حامد، کامی و سایر را می‌خواندم به یکی از همین شخصیت‌ها خیلی فکر می‌کردم. خانمی که چالش عجیبی در زندگی آقای دکتر ایجاد کرده بود. همان‌طور که بیماری حامد، زندگی کامی را دگرگون می‌کند. دیدن طرف دیگر ماجرا راهی است که پوری برای نزدیک شدن ما با آدم‌های داستانش انتخاب کرده است. آدم‌هایی که با حلقه‌ای به نام مرگ به هم پیوسته‌اند. حامد اما تمام معنا و مفاهیم زندگی‌اش از نو متولد می‌شوند و مهم‌ترین آن‌ها در رابطه با عشق است؛ عشق به رؤیا، واقعا چنین آدمی وجود دارد؟

ما آدم‌ها موجودات غریبی هستیم. با هر بار به پایان رسیدن یک کتاب به این موضوع فکر می‌کنم. شاید حامد یا کامی یا رؤیای واقعی یک جایی در زندگی شما باشند. گاهی دلم می‌خواهد پایان داستان‌شان را به آن‌ها لو بدهم. مثل حامد که پایان داستانش را اول آن می‌دانست. نگاهشان کنم و ببینم چطور غریب بودنشان را نشان می‌دهند و این کلاف بافته شده را از نومی شکافند، طوری که هیچ نویسنده‌ای نمی‌تواند حدسش بزند!



برشی از کتاب

کامی کنار دکتر ایستاده است که دارد اعداد نتیجه آزمایشم را نگاه می‌کند و من رویه روی میز دکتر نشسته‌ام. هر دو چشم به ورقه دوخته‌اند. کامی دستش را روی عددی می‌گذارد و می‌پرسد «این به‌کم غیر واقعی نیست؟ نباید این قدر باشه.» دکتر تأیید می‌کند و می‌گوید «همراه اون دوتا آزمایش دیگه، این رو هم می‌گیم تکرار کنند. اگه واقعا این باشه که مشکل ما رو بیشتر می‌کنه.» بعد سر بلند می‌کند و با لبخندی مصنوعی چشم به من می‌دوزد.

کلاس شاهنامه

مروری بر پادکست فردوسی خوانی

در تلفن همراه شما

○ زهرا بهرامی ○

است که در بزرگی رشد کرده و به دلیری رسیده است. صحت این ادعا را می‌توان در ابیاتی یافت که فردوسی برای رعایت وزن، به جای رستم از تهمتن که از دو بخش تهم و تن (کسی که تن و بدنش در بزرگی است) تشکیل شده استفاده می‌کند. علاوه بر این، اطلاعات جالبی برای دوستداران واژگان فارسی وجود دارد که در همین قسمت شنیدن داستان پیشنه‌ها «عمل رستمینه» به جای عمل سزارین می‌تواند جالب باشد.

این پادکست یک شاهنامه‌خوانی شنیداری است که شنیدن هر قسمتش در حدود یک ساعت زمان نیاز دارد؛ اما اگر دوست دارید با کتاب همراه آن باشید، خوانش براساس شاهنامه تصحیح جلال خالقی مطلق از انتشارات سخن پیش می‌رود و همه ابیات خوانده می‌شود. این رویه از قسمت بیست و یک شروع شده و در بیست قسمت ابتدایی فقط ابیات مهم داستان خوانده می‌شده که بازخورد مخاطبان این روند تغییر پیدا می‌کند. در ادامه، بیست قسمت اول که به صورت خلاصه موجود است در حال بازتولید بوده و در اپلیکیشن‌های شنیداری پادکست قابل دسترسی است. همچنین این بیست قسمت اولیه پس از اتمام کامل در کانال تلگرامی آن قابل دسترسی است. اگر قصد شنیدن شاهنامه با ابیات کامل و از ابتدا را دارید، بهتر است از مسیر اول (اپلیکیشن‌های پادکست) شنیدن آن را آغاز کنید.

در کنار قسمت‌های منتشرشده اشعار شاهنامه، قسمت‌های ویژه‌ای نیز با موضوع‌های «دیباچه شاهنامه»، «زندگی فردوسی»، «تصحیح شاهنامه»، «نقالی» و «منابع شاهنامه» تهیه شده که می‌توان آن‌ها را منبعی برای تاریخ ادبیات و اطلاعات عمومی دانست. به‌طورمثال در قسمت «نقالی» فارغ از فردوسی و شاهنامه، گوینده سنت داستان‌های پهلوانی ایران، تاریخ نقالی، عادات و رسوم نقالی را روایت می‌کند که می‌توان همچون قصه‌ای آموزنده آن را شنید. قسمت‌های ویژه، بخش‌های فرعی و نظری هستند که به‌طور میانگین پس از هر بیست قسمت داستانی، ارائه می‌شوند.

با وجود اینکه فردوسی خوانی بخش‌های ویژه‌ای هم به مناسبت روز بزرگداشت سعدی و حافظ داشته؛ اما با تمام شدن داستان‌های شاهنامه و ابیات، این پروژه نیز به پایان خواهد رسید و پادکست با بررسی و خوانش اشعار دیگر شاعران ادامه نخواهد یافت.

اگر به داستان‌های شاهنامه علاقه دارید اما شرایط حضور در کلاس‌های شاهنامه‌خوانی برایتان فراهم نیست یا به تنهایی توان و زمان خواندن شصت هزار بیت را ندارید، این پادکست می‌تواند برای شما دل‌نشین و مفید باشد. همچنین در فضای مجازی مانند «توییتز فردوسی خوانی» می‌توانید پرسش‌های خود را درباره کلمات یا ابیاتی که برایتان دشوار بوده پرسید و پاسخ آن‌ها را دریافت کنید. با همه این شرایط حالا شما یک کلاس شاهنامه‌خوانی در تلفن همراه خود دارید.

«سلام. من امیر خادم هستم و شما به پادکست فردوسی خوانی گوش می‌کنید». پس از شنیدن چند ثانیه موسیقی، امیر خادم تولیدکننده و گوینده پادکست شروع به خواندن ابیات و توضیح آن‌ها می‌کند. به گفته او، این پادکست برای دوستداران مبتدی شاهنامه است که از اسفند ۹۶ آغاز و تا به حال ۱۷۳ قسمت از آن منتشر شده است. قسمت‌های این پادکست به صورت مرتب منتشر می‌شود و تا شهریور ۱۴۰۱، با ۱۷۹ قسمت به پایان می‌رسد. روال هر قسمت بدین‌گونه است که همه ابیات آن داستان خوانده شده و درباره کلمات و نکات مهم آن صحبت می‌شود. به‌طورمثال در قسمت «داستان تولد رستم»، گوینده از روایت برای معنا و دلیل نام‌گذاری رستم صحبت به میان می‌آورد. یکی زمانی که رودابه بعد از به دنیا آوردن فرزندش می‌گوید: به رستم به گفتا غم آمد به سر/ نهادند رستمش نام پسر، که احتمال جعلی بودن این بیت بیشتر از صحتش است؛ چراکه رستم مهم‌ترین شخصیت در شاهنامه است که فردوسی سه بار پیش از این وعده آمدنش را می‌دهد و رها شدن مادر از سختی دوران بارداری نمی‌تواند دلیل مناسبی برای نام‌گذاری او باشد. از طرفی رستم از دو بخش «رُست» به معنای رشد کردن، بزرگ شدن و رویدن و «تَهم» به معنای فردی که بزرگ‌تر و دلیرتر از همه است تشکیل شده و ترکیب آن به معنای کسی

۵۵

این پادکست یک

شاهنامه خوانی

شنیداری است که

شنیدن هر قسمتش در

حدود یک ساعت زمان

نیاز دارد





جشنواره فروش فوق العاده رسانه پرداز اسپاهان

بدون نیاز به خط تلفن

LTE

اینترنت پرسرعت LTE

سرعت اتصال ۴۰ مگابایت

۳۶۷۶۸

Resanehpardaz

جهت اطلاع از سرویس ویژه (LTE) رسانه پرداز با ما در ارتباط باشید

عضو رسمی شرکت گسترش ارتباطات آذین کیا به شماره مجوز ۳۷-۹۵-۱۰۰

isfahanziba.com

ISFAHAN ZIBA MEDIA GROUP

